



پشت و رو

الفیر کامو
ترجمهٔ شمس بهارنیا

پشت و رو

آبرکامو

ترجمہ دکتر عباس باقری



Camus, Albert

کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰

پشت و رو / آلبر کامو؛ ترجمه عباس باقری. - تهران. نشر فرزانه روز، ۱۳۸۰. ۷۸ ص.

ISBN. 964-321-104-5

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Envers et l'endroit.

عنوان اصلی:

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. داستانهای کوتاه فرانسوی - قرن ۲۰. الف. باقری، عباس، - ۱۳۰۹، مترجم ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

۵پ۱۸۳الف / PQ۲۶۳۴

ب ۲۹۲ ک

۱۳۷۹

۷۹-۲۳۰۰۹ م

کتابخانه ملی ایران



پشت و رو

نویسنده: آلبر کامو

ترجمه: دکتر عباس باقری

چاپ اول: ۱۳۸۰؛ چاپ پنجم: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه؛ قیمت: ۲۰۰۰ تومان

ناظر چاپ: مجتبی مقدم؛ طراح جلد: علی بخشی

حروفچینی: نوآور؛ لیتوگرافی: لاله

چاپ: شمشاد؛ صحافی: دیدآور

حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، بن بست یکم، پلاک ۱۱، تهران ۳۳۵۷۴-۱۹۹۱۹

تلفن: ۸۸۸۷۲۴۹۹-۸۸۸۷۲۴۰۵-۸۸۷۸۵۲۰۵؛ تلکس (دورنگار): ۸۸۸۷۲۴۹۹

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

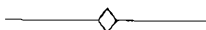
E-mail: info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com

ISBN. 964-321-104-5

شابک: ۹۶۴-۳۲۱-۱۰۴-۵

فهرست مطالب



هفت	دیباچه مترجم
۱	مقدمه ناشر فرانسوی
۵	پیشگفتار
۲۱	ریشخند
۳۳	بین آری و نه
۴۵	دل مُردگی
۶۱	عشق زیستن
۶۹	پشت و رو
۷۵	فهرست آثار آلبر کامو

دبیاجه مترجم

آلبر کامو، نویسنده نامدار را در ایران نیز مانند همه جای جهان نیک می‌شناسند. از دهها سال پیش که چندین اثر او (بورژ بیگانه‌اش به وسیله خبره‌زاده و آل‌احمد) به فارسی برگردانده شد، جامعه کتابخوان ایرانی او را شناخت، اگرچه این شناخت - شاید مثل جاهای دیگر - اندکی به خطا آمیخته بود؛ خطایی که بازشناختنش در آن زمان آسان هم نبود. کامو را اگزیستانسیالیست یا پیرو مکتب اصالت وجود، احتمالاً از نوع سارتری آن، پنداشتند. غیر از این، او را نویسنده‌ای بدبین بلکه سیاه‌بین معرفی کردند، اما چنین نبود. راست است که کامو نوعی فلسفه پوچی را توجیه و ترویج می‌کرد، اما نه به معنای دقیق فلسفی، اگزیستانسیالیست بود و نه بدبین و سیاه‌بین. حتی می‌توان گفت دست‌کم همان اندازه که بدبینی داشت خوش‌بین و افزون بر آن ستیزه‌جو هم بود؛ ستیزه‌جویی در راه دفاع از بینوایان و آزادی و عدالت. وانگهی پوچی به مفهوم کامویی جز آن بود که اگزیستانسیالیست‌های زمانه عقیده داشتند (می‌دانیم که سارتر و کامو زمانی از نظر افکار و عقاید با هم در افتادند). فلسفه کامو نسبتاً ساده بود: در جهان، زشت و زیبا، نیک و بد، روشنی و تاریکی، و ... با هم وجود

دارند چنانکه گاه انسان را به رقص و پایکوبی وامی‌دارند و سرشار از خوشبختی می‌کنند و گاه از اندوه و افسردگی و بینوایی و سردرگمی جانشر را به لب می‌رسانند. وانگهی کامو بارها - و جایی به صراحت در همین کتاب - گناه زشتیها و بدیها یا مسئولیت بسیاری از آنها را به دوش انسان می‌گذارد. در فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم، وجود مقدم بر ماهیت و انسان به عبارتی سازندهٔ ماهیت خویش است؛ اما این همان مفهومی نیست که کامو - لاقلاً به این شکل - تبلیغ می‌کند. شاید بتوان گفت که کامو مسائل را کمتر فلسفی و بیشتر اجتماعی می‌بیند و تأمل در باب هستی و تقدم و تأخر ماهیت و وجود، اساس اندیشه‌های او را نمی‌سازد. گرچه تمام آثارش دارای محتوای فلسفی است، اثر فلسفی محض به معنای خاص آن ندارد. شاید این کتاب که به ظاهر روایت لحظاتی از زندگانی آدمیان (نوعاً بینوا) در جامعه‌هایی نمادین است، و شکل داستانی دارد، واضح‌تر از آثار دیگر او فلسفی یا بهتر بگوییم فلسفی - اجتماعی باشد.

این کتاب که نخستین اثر کامو و کار جوانی اوست (در ۲۲ سالگی آن را نوشته) - و خود آن را چنانکه در پیشگفتار خواهید دید رساله یا رساله‌هایی تحقیقی می‌نامد - عقاید و نظریه‌های او را در پوششی ادبی در بردارد که، به گفتهٔ خودش، همچنان به آنها پایبند مانده است و این سخن را هنگامی می‌گوید که کمتر از دو سال به پایان عمرش باقی بوده است.

پس این رسالهٔ کوچک یا روایات کوتاه بهترین وسیله برای شناخت درست کامو و نظریه‌های فلسفی و اجتماعی اوست و حتی به درک مفاهیم اساسی مطرح شده در آثار دیگر او یاری می‌دهد و به گمان قوی سوء تفاهم‌های احتمالی را برطرف می‌کند.

با مقدمه‌ای که ناشر فرانسوی بر چاپ دوم کتاب افزوده و پیشگفتار مشروح شخص کامو که خود در حقیقت یکی از نوشته‌های بسیار مهم اوست و ما ترجمه کامل این هر دو را آورده‌ایم توضیح بیشتری ضرورت ندارد. خوانندگان برای آشنایی کامل با اندیشه‌ها و آثار کامو می‌توانند به کتابهای او (مانند یگانه، طاعون، کالیگولا، سقوط، و...) که به فارسی ترجمه شده و نیز با استفاده از فهرست کامل آثار او که در پایان کتاب آورده‌ایم به تمام نوشته‌هایش مراجعه نمایند.

ممکن است خوانندگانی متن این ترجمه فارسی را، از نظر شیوه بیان و نگارش چنانکه باید و شاید یکدست و یکنواخت نبینند و حتی احتمالاً در مواردی ناپخته تشخیص دهند و اما شاید این ناشی از همان نقص شکلی باشد که کامو در پیشگفتاری که بیست سال پس از انتشار کتاب، برای چاپ دوم آن نوشته، به کار جوانی خود وارد دانسته و از این حیث اندکی اظهار ناخرسندی نموده است. شاید هم چنین نباشد و کار مترجم نقصی دارد که در این صورت از خوانندگان پوزش می‌خواهم و در پایان این را نیز اضافه می‌کنم که چنانکه همیشه گفته و نوشته‌ام ترجمه هیچ کتابی دلالت بر توافق مترجم دست کم با تمام نظریه‌های نویسنده ندارد و هدف از آن جز غنی ساختن گنجینه کتابهای فارسی با آثار بزرگان ادب و اندیشه جهان در هر زمینه و با هر عقیده‌ای نیست که برآستی بسیار بدان نیازمندیم.^۱

عباس باقری

۱. تمام بانویسها از مترجم است جز آنها که واژه «نویسنده» را به دنبال دارد.

مقدمه ناشر فرانسوی

آلبر کامو در کتاب پشت و رو می‌نویسد: «من در نیمه راه فقر و آفتاب جای داشتم». او در تاکستانی نزدیک موندووی^۱ در شهرستان کنستانتین^۲ الجزایر به دنیا آمد. پدرش در سال ۱۹۱۴ [یک سال پس از تولد او]، در نبرد مارن^۳ زخم مرگ‌زایی برداشت. بینوایی در کودکی، آموزگارش ژرمن^۴، سپس استادش گرونیه^۵، که هر دو به استعداد او پی برده بودند، بیماری سل که زود آشکار شد و با احساس دردناکی همراه بود که خود آن را احساس پوچی می‌نامید و در نتیجه گرایش یأس‌آمیزی برای زندگی در او به وجود آورد، اینها همه شخصیت او را ساخت. به نوشتن دست زد، روزنامه‌نگار شد، گروه‌های نمایشی و یک خانه فرهنگی را سرپرستی کرد، به سیاست پرداخت، به دلیل تلاش گسترده‌اش در روزنامه الجزیره جمهوری خواه برای افشای فقر مسلمانان ناگزیر به ترک الجزایر شد،

1. Mondovi

2. Constantine (امروزه Qacentina گفته می‌شود)

۳. Marne، شهرستانی در شمال شرقی فرانسه.

4. M. Germain

5. Jean Grenier

الجزایری که دیگر در آن کار به او نمی‌دادند. در فرانسهٔ زمان جنگ (جهانی دوم) از دبیران روزنامهٔ مخفی کوبا^۱ شد. پس از آزادی فرانسه، روزنامهٔ کوبا، که او سردبیر آن شده بود، به سبب لحن گفتار و خواسته‌هایش روزنامه‌ای شد که در تاریخ فرانسه جایگاه ویژه‌ای به دست آورد.

اما از همان هنگام شخص نویسنده به عنوان یکی از پیشروان نسل خویش جای خود را باز کرد. او در الجزایر دو کتاب عروسیها^۲ و پشت و رو^۳ را منتشر کرده بود. آلبر کامو که نادرست به جنبش اگزیستانسیالیسم منسوب شده بود، که از فردای جنگ به اوج خود رسیده بود، کتابی صریح و روشن دربارهٔ پوچی و عصیان نوشت. شاید فالکنر^۴ بهتر از هر کس مفهوم کلی آن را خلاصه کرد: «کامو می‌گفت تنها نقش واقعی انسان که در جهانی پوچ زاده شده، زیستن، آگاه شدن از زندگانی خویش، عصیان خویش و آزادی خویش است». کامو، خود چگونگی طرح مجموعهٔ آثارش را این‌گونه شرح می‌دهد: «می‌خواستم نخست منفی‌ها را بیان کنم به سه شکل: به شکل رمان با بیگانه^۵، به شکل نمایشنامه (درام) با کالیگولا^۶، به شکل ایدئولوژیکی با اسطورهٔ سیزیف^۷، و مثبت‌ها را نیز به سه شکل طرح ریخته بودم: به شکل رمان با طاعون^۸، به شکل نمایشنامه (درام) با حکومت نظامی^۹، و دادگران^{۱۰}، و به شکل ایدئولوژیکی با عصیانگر^{۱۱}. از همان زمان

۱. *Combat*، به معنای نبرد.

2. *Noces* 3. *L'enver et L'endroit*

۴. Fallkner، نویسندهٔ مشهور امریکایی.

5. *L'trenger*

6. *Caligula*

7. *Le mythe de sisyph*

8. *La peste*

9. *L'etat de siege*

10. *Les Justes*

11. *L'homme revolté*

طرح سه گانه دیگری را در باره عشق نیز در نظر گرفته بودم.» طاعون که در سال ۱۹۴۱ در اوران^۱، شهری که صحنه وقایع آن گردید، آغاز شد کمی مانند داستان موبی دیک^۲، که افسانه آن کامورا برآشفته بود نمایانگر بدی است. مردم در برابر طاعون رفتارهای گوناگون پیش می‌گیرند و نشان می‌دهند که انسان در برابر سرنوشت بکلی ناتوان نیست. این رمان که بیانگر جدایی و بدبختی و امیدواری است و به شیوه‌ای نمادین به آدمیان این زمان یادآور می‌شود که چگونه زیسته‌اند، موفقیت هنگفتی به دست آورد.

عصیانگر نیز در سال ۱۹۵۱ جز این نمی‌گفت. کامو درباره آن می‌نویسد: «خواستم حقیقت را بگویم و همچنان نظر بلند باشم» و باز درباره همین رساله که سبب دشمنی‌های بسیار بویژه تیرگی روابط او با سوررئالیست‌ها و سارتر^۳ شد این را نیز گفت که «وقتی جنایت به دلیل وضع شگرف و واژگونه زمانه ما جامعه بی‌گناهی می‌پوشد، بی‌گناهی باید ثابت شود. هدف از این رساله پذیرش و آزمایش این ستیزه شگفت‌آور است.»

پنج سال بعد، سقوط^۴ منتشر شد که میوه تلخ دوران توهم‌زدایی و بازنشستگی و تنهایی است. سقوط، مدعی پوچی جهان نیست که آدمها در آن می‌میرند و خوشبخت نیستند. در این اثر، انسان به‌ذات گناهکار

1. Oran

۲. *Moby Dick*، اثر ملویل نویسنده آمریکایی.

۳. Jean Paul Sartre، نویسنده و فیلسوف بزرگ فرانسوی.

4. *La Chute*

است. «اعتراف، یا اتهام، کجا آغاز می‌شود؟» کامو خود دربارهٔ این داستان، که در جمع آثارش بی‌همتاست، می‌گوید: «به هر حال در این بازی حساب شدهٔ آینه‌ها، تنها یک حقیقت وجود دارد: درد و نویدهای آن». سال بعد، یعنی در ۱۹۵۷، جایزهٔ نوبل برای مجموع آثار و نیز بی‌شک برای نبرد کامو با آنچه انگیزهٔ ذلت انسان است، به او تعلق گرفت. پیشرفتهای تازه‌ای در کار او انتظار می‌رفت که روز چهارم ژانویه سال ۱۹۶۰ در یک حادثهٔ رانندگی جان سپرد.

پیشکش به ژان گرونیه

پیشگفتار

رساله‌هایی که در این مجلد گرد آمده در ۱۹۳۵-۱۹۳۶ (هنگامی که بیست و دو سال داشتم) نوشته شده و یک سال پس از آن در الجزایر به شمار اندک انتشار یافته است. آن چاپ مدتهاست که نایاب شده و من همیشه با تجدید چاپ آن مخالفت کرده‌ام.

مخالفت من هیچ دلیل راز آمیزی ندارد. هیچ یک از چیزهایی را که در این کتاب نوشته‌ام انکار نمی‌کنم؛ اما از لحاظ شکلی همیشه آن را ناشیانه دانسته‌ام. پیشداوری‌هایی که به‌رغم خویش دربارهٔ هنر دارم (سپس این را توضیح خواهم داد)، و مدتها مرا از پذیرش تجدید چاپ آن باز داشته، ظاهراً بسیار خودستایانه است و این فرض را پیش می‌آورد که نوشته‌های دیگرم تمام خواستهای مرا برمی‌آورند؛ اما آیا نیاز به تصریح هست که مطلقاً چنین نیست؟ من تنها به ناشیگریهای پشت و رو حساسیت بیشتر دارم تا به ناشیگریهای سایر آثارم که بر آنها نیز آگاهم. می‌توانم این طور بگویم که ناشیگریهای پشت و رو با موضوعی که بیشترین دلبستگی را به

آن دارم مربوط می‌شوند، و کمی هم به آن خیانت می‌کنند. مسئله ارزش ادبی آن به کنار، می‌توانم اقرار کنم که این کتاب برای شخص من ارزش یک گواهی مهم را دارد. گفتم برای شخص من، زیرا این کتاب برای خودم یک گواهی است و از من وفایی می‌خواهد که تنها خودم از دشواریها و ژرفای آن آگاهم. می‌کوشم تا بگویم چرا.

بریس پارتین^۱ اغلب مدعی می‌شود که این کتاب کوچک بهترین نوشته‌های من را در بر دارد. پارتین اشتباه می‌کند. من از صداقت او آگاهم و این سخن را، مانند هر هنرمندی، به دلیل ناشکیبایی در برابر کسانی که گستاخانه همیشه حال هنرمند را بهتر از گذشته او می‌دانند نمی‌گویم، نه. او اشتباه می‌کند، چرا که جز نابغه‌ها کسی در بیست و دو سالگی تسلط کامل به نوشتن ندارد. اما می‌دانم پارتین که با هنر و فلسفه ترحم، دشمنی آگاهانه دارد چه می‌خواهد بگوید. می‌خواهد بگوید، و حق دارد، که در این نوشته‌های ناشیانه، عشق حقیقی بیشتری وجود دارد تا در نوشته‌های بعدی‌ام.

در عمق وجود هر هنرمند، چشمه بی‌همتایی وجود دارد که در سراسر عمرش به او، همان‌گونه که هست و به آنچه می‌گوید دست مایه می‌دهد. اگر این چشمه بخشکد، آثار هنرمند بتدریج کم‌مایه می‌شود و شکاف برمی‌دارد. این سیلان ناپیدا، زمینهای شوره‌نر را آبیاری نمی‌کند. هنرمند، هنگامی که موهایش سفید و کم‌پشت شد برای سکوت، یا حضور در مجالس ادبی - که هر دو یکی است - پختگی کامل پیدا

۱. Brice Parin، هنریشه فرانوسی.

می‌کند. من در مورد خودم می‌دانم که آن چشمه‌ام در کتاب پشت و رو است، در جهان فقر و آفتاب که مدت‌های دراز در آن زیسته‌ام و هنوز هم یادمانده آن مرا از دو خطر متعارض که هر هنرمندی را تهدید می‌کند، یعنی از کین‌توزی و خودپسندی مصون می‌دارد.

نخست فقر که هرگز برایم یک بدبختی محسوب نمی‌شد و آفتاب غنای خود را بر آن می‌تاباند. حتی عصیانهایم از آن نیرو می‌گرفت. این عصیانها تقریباً همیشه - فکر می‌کنم در این سخنم تقلبی نباشد - عصیانهایی به سود همگان و با این هدف بودند که مردم همه خوشبخت زندگی کنند. مسلم نیست که قلبم ذاتاً برای چنین عشقی آماده‌گی داشته، اما اوضاع و احوال مرا از این حیث یاری کرده است. برای جبران بی‌تفاوتی ذاتی‌ام در نیمه راه فقر و آفتاب جای داده شدم. فقر مانع از آن شد که باور کنم همه چیز در زیر این آسمان و در سراسر تاریخ نیکوست. آفتاب به من آموخت که تاریخ همه چیز نیست. دگرگونی زندگانی آری، اما دگرگونی جهان، که خدایم می‌شناختم، نه. بی‌شک به همین سبب پیشه دشواری را که دارم، می‌ستودم و بی‌گناهانه بر ریسمانی گام نهادم که به‌سختی روی آن پیش می‌روم، و از رسیدن به هدف مطمئن نیستم. به عبارت دیگر، اگر حقیقت داشته باشد که بدون نفی و انکار و نیز بدون اثبات و پذیرش، هنری وجود ندارد، هنرمند شدم.

در هر حال، گرمای دل‌انگیزی که کودکیم لبریز از آن بود، مرا از هر کینه‌ای دور نگه می‌داشت. به‌سختی، اما با نوعی شادمانی زندگی می‌کردم. نیروی بی‌پایانی در خود می‌دیدم؛ تنها برای این نیرو باید کاربردی می‌یافتم. فقر مانعی در این راه نبود: در افریقا دریا و آفتاب بها

ندارند. پیشداوریاها یا بلاهت مانع کاربرد آن نیروها بود. من در آنجا فرصت کامل داشتم که زبان کاستیلانی^۱ بد و نادرست خود را، که بسیار به من زبان می زد اصلاح کنم. سرانجام دریافتم که هر آدمی تقدیری دارد. پس بهتر آنکه انسان غرور خود را بپذیرد و بکوشد آن را به خدمت گیرد نه آن گونه که شانفور^۲ می گوید اصولی برای خود وضع کند که از منش او نیرومندتر باشد. اما من خود را که زیر سؤال می برم می توانم گواهی بدهم که با توانایی های بی شمارم عیب بسیار رایج بین انسانها، یعنی حسادت را که سرطان واقعی جامعه ها و آینه است نداشته ام.

افتخار این مصونیت سعادت بخش از آن خودم نیست. من این را نخست مدیون کسان خویشم که هیچ چیز نداشتند و تقریباً به هیچ چیز هم چشم نداشتند. این خانواده با خاموشی خود، با غرور ذاتی و بی آایش خود، در حالی که حتی نوشتن نمی دانست بالاترین درسها را به من داد و هنوز هم می دهد. وانگهی من بیش از آن گرفتار احساس خویش بودم که بتوانم رؤیاهای دیگر داشته باشم. اکنون نیز هنگامی که به زندگانی هر ثروتمند بزرگی، در پاریس، می نگرم اغلب در احساس غرابتی که به من القا می کند ترحمی هم می بینم. بی عدالتی در جهان زیاد است اما درباره یکی از آنها هرگز سخنی نمی رود و آن بی عدالتی در آب و هواست. من مدتها بی آنکه خود بدانم از این بی عدالتی بهره مند بودم. از هم اکنون

۱. Castillan، زبان اسپانیایی به آن شکلی را گویند که تنها در اسپانیا - نه کشورهای اسپانیایی زبان دیگر - به آن حرف می زنند. واژه Castillanerie که در اینجا آمده به معنای بد حرف زدن این گونه زبان اسپانیایی است.

۲. Nicola de Chamfort (۱۷۴۰ - ۱۷۹۴)، نویسنده فرانسوی.

اتهامهایی را که مردم دوستان تندرو به من خواهند زد - البته اگر نوشته‌هایم را بخوانند - می‌شنوم که می‌خواهم کارگران را چون ثروتمندان و بورژواها را چون بینویان معرفی کنم تا زمان بیشتری اسارت سعادت‌آمیز آنان و اقتدار اینان استمرار یابد. نه، چنین نیست. بلکه برعکس، هنگامی که فقر با زندگانی بی‌آسمان و بی‌امید توأم شود - که وقتی بزرگتر شدم در حومه‌های هولناک شهرهای خودمان دیدم - آخرین و نفرت‌انگیزترین بی‌عدالتی‌ها به اوج می‌رسد. در واقع باید هرچه می‌توان انجام داد تا این انسانها از تحقیر دوگانهٔ بینوایی و زشتی‌رهایی یابند. من تا حومه‌های سرد شهرهایمان را نشناخته بودم، با آنکه خود در محله‌ای کارگری و در فقر پا به جهان گذاشته بودم نمی‌دانستم بدبختی واقعی چیست. حتی اوج بدبختی عرب‌ها به دلیل تفاوت آب و هوا با آن قابل مقایسه نیست. اما هنگامی که انسان، حومه‌های صنعتی را شناخت برای همیشه خود را پلشت و جرکین و به باور من مسئول وجود آنها حس می‌کند.

آنچه گفتم هنوز هم واقعیت دارد. گاه به اشخاصی بر می‌خورم که با چنان ثروتهایی زندگی می‌کنند که من حتی نمی‌توانم تصویری از آن داشته باشم. اما باید بسیار تلاش کنم تا بفهمم چگونه انسان می‌تواند به این ثروتها رشک ببرد. مدتها پیش هشت روزی غرق در نعمتهای این جهان بودم: بدون هیچ سریناهمی در ساحل دریا می‌خوابیدم، غذایم میوه بود، و نیمی از روز را در آب می‌گذراندم، آبی که هیچ کس دیگر در آن نبود. در این مدت به حقیقتی پی بردم که مرا واداشت تا نشانه‌های رفاه یا ثبات زندگی را با ریشخند و بی‌تابی و گاه با خشم دریابم. با آنکه امروز

بی‌نگرانی فردا و لذا در آسایش زندگی می‌کنم اما هنوز هم از مالکیت چیزی نمی‌فهمم. آنچه را دارم و همیشه بی‌آنکه در جست‌وجویش باشم به دست آورده‌ام نمی‌توانم نگه دارم. فکر می‌کنم کمتر به سبب ولخرجی بلکه بیشتر به دلیل نوعی صرفه‌جویی مفرط چنین باشد. من ولع آزادی دارم و هنگامی که دارایی از حدی گذشت آزادی از بین می‌رود. بیشترین تجمل‌ها و تنعم‌ها برای من همراه با نوعی محرومیت است. من خانه‌های خالی عرب‌ها یا اسپانیایی‌ها را دوست دارم؛ جایی که دوست دارم کار و زندگی کنم (و در موارد بسیار اندکی برایم با مرگ برابری می‌کند) اتاق هتل است. هرگز نتوانسته‌ام با آنچه زندگانی خانگی می‌نامند (و اغلب خلاف زندگانی درونی است) خوب‌گیرم. خوشبختی معروف به بورژوازی خسته‌ام می‌کند و مرا به هراس می‌اندازد. البته این ناشایستگی من جنبه افتخارآمیزی ندارد و در تشدید عیبهای من نیز سهم کمی نداشته است. به هیچ چیز رشک نمی‌برم، کاری که حق من است، اما همیشه در اندیشه رشک بردن دیگران هم نیستم که این مرا از خیال‌پردازی، یعنی از نیک خواهی باز می‌دارد. در واقع اندرزی برای خود ساخته‌ام: «انسان باید اصول خود را در امور بزرگ به کار گیرد. در امور کوچک گذشت و بخشایندگی کافی است».

افسوس! انسان اندرزها را برای پُر کردن حفره‌های طبیعت خود می‌سازد. بخشایندگی که از آن سخن می‌گویم در مورد من بیشتر بی‌تفاوتی نام دارد و نتایج آن نیز چنانکه حدس می‌زنید چندان معجزه‌آسا نیست.

اما تنها می‌خواهم این را بگویم که فقر الزاماً موجب رشک بردن

نمی‌شود. حتی بعدها، هنگامی که بیماری شدیدی نیروی زندگی را، که مظهر همه چیز در من بود موقتاً از من گرفت به‌رغم علیلی‌های ناپیدا و ناتوانیهای تازه‌ای که نصیبم شد ترس و کم‌دلی را دریافتم اما هرگز دل‌مردگی را حس نکردم. بی‌شک این بیماری موانع دیگری نیز بر آنچه از پیش داشتم افزود که از همه دشوارتر بود. سرانجام بیماری به سود آزادی درونی من یعنی همین اندک فاصله‌ام با سودجویی انسان بود که همیشه مرا از کین‌توزی مصون نگه داشته است. از هنگامی که در پاریس زندگی می‌کنم می‌دانم که این امتیازی بزرگوارانه است اما لذت بردن من از آن نه حدی داشته نه پشیمانی‌هایی به همراه آورده و دست‌کم تاکنون زندگانیم را سراسر درخشان کرده است. من که هنرمندم، زندگی را به عنوان مثال با ستایش آن چیزی آغاز کردم که به معنایی بهشت روی زمین است. (می‌دانم که امروز در فرانسه برای آغاز کار ادبی و حتی برای پایان آن، معمولاً برعکس، هنرمند را بر اساس بدگوییهایش برمی‌گزینند) همچنین امیال انسانی من هرگز «علیه» کسی نبوده است. موجوداتی که دوست داشته‌ام همیشه از خودم بهتر و برجسته‌تر بوده‌اند. بنابراین فقری که داشته‌ام نوعی وفاداری و استواری و پافشاری ناگفته را به من آموخته نه کینه‌ورزی را. اگر اتفاق افتاده که این را از یاد برده باشم مسئول آن خودم هستم، یا عیبهای من است نه جهانی که در آن زاده شده‌ام. و این نیز خاطره آن سالهایی است که هرگز نگذاشت از پرداختن به پیشه خود خشنود باشم.

در اینجا می‌خواستم با سادگی تمام دربارهٔ چیزی سخن بگویم که نویسندگان نوعاً در خصوص آن سکوت می‌کنند. من حتی از رضایت

خاطری که ظاهراً انسان در برابر کتاب یا نوشته موفق خود احساس می‌کند هرگز سخن نخواهم گفت. نمی‌دانم آیا هنرمندان بسیاری با آن آشنایی دارند یا نه. فکر نمی‌کنم هرگز از دوباره خواندن یک نوشته پایان‌یافته خود احساس خشنودی کرده باشم. حتی با تحمل اینکه سختم مورد استناد قرار گیرد، اقرار می‌کنم که موفقیت برخی از کتابهایم همیشه مرا غافلگیر کرده است. البته انسان عادت می‌کند و به‌طور ناپسندی هم عادت می‌کند. با وجود این، امروز هم در برابر نویسندگان زنده‌ای که شایستگی واقعی آنها را تصدیق می‌کنم، و یکی از آنها کسی است که بیست سال پیش این رساله‌ها را به او پیشکش کردم، خود را کارآموزی بیش نمی‌دانم. طبعاً هر نویسنده‌ای به خاطر شادیهایی زندگی می‌کند و این شادیهی برای کمال زندگی او کافی است. اما من هنگام طرح‌ریزی هر اثر، در آن لحظه که موضوع اثر برایم آشکار می‌شود و پیکره آن با روشن‌بینی ناگهانی، در برابرم شکل می‌گیرد، در آن لحظه‌های دلنشین که خیال‌پردازی و هوشمندی درهم می‌آمیزند این شادیهی را احساس می‌کنم. این لحظه‌ها همان گونه که فرا می‌رسند می‌گذرند. آنچه می‌ماند اجرای طرح، یعنی مشقتی دراز مدت است.

از جهت دیگر نیز هنرمند شادیهایی دارد که خودستایانه است. بخش عمده‌ای از پیشه‌نویسندگی، بویژه در جامعه فرانسوی، خودستایی است. این سخن را من بدون قصد تحقیر و اندکی هم با تأسف می‌گویم. از این لحاظ من نیز مانند دیگرانم. چه کسی می‌تواند خود را از این عیب مبرا بداند؟ اما همیشه در جامعه‌ای که دستخوش رشک و ریشخند است سرانجام روزی خواهد رسید که نویسندگان بهای گزافی برای این

شادیهای خود بپردازند. اما پیشه من در بیست سال زندگی ادبی، شادیهای اندکی از این نوع برایم فراهم آورده و هر چه زمان می‌گذرد کمتر و کمتر فراهم می‌آورد.

آیا خاطره حقایق نیمه پیدا در پشت درو همیشه مانع از آن نشده که من پیشه‌ام را براحتی عرضه همگان کنم؟ و مرا به این همه رد و نفی واداشته که همیشه هم دوستانی برایم نساخته است؟ در واقع هنگامی که هنرمند آفرینها و ستایشها را نشنیده گیرد طبعاً ستایشگر او احساس می‌کند که تحقیر شده حال آنکه هنرمند تنها به خود شک کرده است. همچنین اگر من آن آمیزه خشونت و مهربانی را که در کار ادبی وجود دارد از خود نشان می‌دادم، حتی اگر مانند دیگران در خودستایی دست بالا را گرفته بودم بیش از این مورد علاقه واقع می‌شدم. زیرا در آن صورت بخوبی از عهده بازی برآمده بودم. اما چه می‌توانم کرد؟ من این بازیها را نمی‌پسندم! جاه‌طلبی روبامپره^۱ و ژولین سورل^۲ اغلب به سبب ساده لوحی و فروتنی که در آن است مرا برمی‌آشوبد و جاه‌طلبی نیچه، تولستوی، یا ملویل^۳ حتی به دلیل شکستهایشان مرا آشفته می‌کند. من در اعماق قلبم احساس فروتنی نمی‌کنم مگر در برابر بینوایانه‌ترین زندگیاها یا در برابر ماجراهای بزرگ فکری و معنوی. امروز میان این دو، جامعه‌ای دیده می‌شود که انسان را به خنده می‌آورد.

به هنگام «اجرای نخست» هر نمایشی در تماشاخانه‌ها، یعنی تنها

۱. Rubempré، از شخصتهای کمدی انسانی اثر هونوره دوبالزاک.

۲. Julien Sorel، قهرمان رمان سرخ و سیاه استاندال.

۳. Melville، نویسنده امریکایی ۱۸۱۹ - ۱۹۸۱.

جایی که به گستاخی آن را پاریس تمام عیار می خوانند گاهی احساس می کنم که تالار نمایش ناپدید می شود و دیگر این جهان، چنانکه می نماید وجود ندارد. آدمهای دیگر، چهره های بزرگی که روی صحنه فریاد برمی آورند به نظرم واقعی می آیند. آنگاه برای آنکه نگریزم باید به یاد آورم که تماشاگران نیز هر یک وعده دیداری با خویش دارند، و این را می دانند و بی شک هم اکنون به آن دیدار می روند. هم اکنون برادری ها تجدید می شوند: تنهایی ها، کسانی را که جامعه از یکدیگر جدا کرده گرد هم می آورند. چون این را می دانیم چگونه می توانیم این جهان را بستاییم، برای رسیدن به مزایای ریشخندآمیز آن بکوشیم، تمام نویسندگان تمام کتابها را آفرین بگوییم؟ از منتقدان موافق آشکارا سپاسگزاری کنیم؟ چرا برای جلب مخالفان بکوشیم؟ بویژه تحسین و تمجیدهایی را که جامعه فرانسوی (دست کم در حضور نویسنده) مثل پرنو^۱ و مطبوعات احساساتی مصرف می کند از چه کسی بپذیریم؟ این کارها هیچ کدام از من ساخته نیست و این واقعیت است. شاید این هم ناشی از همان غرور ناپسندی باشد که از وسعت و شدت آن در خود آگاهم. اما اگر تنها همین بود، اگر تنها خودستایی من مسبب آن بود، فکر می کنم باید بر عکس از ستایش ها لذت می بردم نه آنکه پیوسته آزارم می داد. نه، احساس می کنم که خودپسندی من، که با همکارانم شریک در آنم بیش از هر چیز واکنش انتقادهایی است که سهم بزرگی از حقیقت را در بردارند. این حالت بی قیدی و ناسپاسی را که اینک از آن آگاهم، غرور در برابر ستایش ها در

۱. Perno، نوعی مشروب الکلی.

من بر نمی‌انگیزد بلکه (هم پای این بی‌تفاوتی عمیق که همچون عیبی ذاتی در من وجود دارد) احساس خاصی به من دست می‌دهد که انگیزهٔ این حالت است. احساس می‌کنم که «این طور نیست...» نه، این طور نیست و به همین سبب تحمل شهرت، به گفتهٔ مشهور، آن قدر دشوار است که گاه دست زدن به هر عملی برای نجات از آن، شادی ناشایستی در انسان ایجاد می‌کند. هنگامی که من پشت و درو را پس از سالها، برای چاپ دوبارهٔ آن خواندم در برابر صفحاتی از آن به‌رغم ناشیانه بودنش به حکم غریزه دریافتم که بر عکس، همین طور است. «همین طور است» یعنی آن پیرزن، آن مادر خاموش، فقر، نوری که بر درختان زیتون ایتالیا می‌تابد، عشق، عشق فردی یا عشق اجتماعی، و تمام آنچه از دید من گواه حقیقت است اینها همه وجود دارند.

امروز از آن زمان که این صفحات را نوشتم پیرتر شده‌ام و چیزهای بسیار از سر گذرانده‌ام. خود را با آگاهی از محدودیتها و تقریباً از تمام ناتوانیهای خویش شناخته‌ام، اما کمتر دربارهٔ دیگران آموخته‌ام. زیرا کسب‌کاری من بیشتر متوجه سرنوشت آنهاست تا واکنشهایشان و سرنوشتها بسیار تکراری‌اند. دست‌کم این را آموخته‌ام که آنها وجود دارند و انسان با خودپرستی انکارناپذیرش باید بکوشد که روشن‌بین باشد. با خود، به‌تنهایی لذت بردن ممکن نیست. من به‌رغم استعداد زیادی که برای این کار دارم بر این نکته آگاهم. اگر تنهایی، که من از وجود آن بی‌خبرم، وجود داشته باشد انسان حق دارد آن را گاهی چون بهشتی رؤیایی ببیند، من نیز مانند همه گاهی خواب آن را می‌بینم. اما همیشه دو فرشتهٔ آرام از ورود من به آن بهشت جلوگیری می‌کنند. یکی از این دو

فرشته چهره دوست و دیگری چهره دشمن دارد. آری من اینها را می دانم، و نیز آموخته ام، یا به تقریب آموخته ام که عشق چه بهایی دارد. اما درباره خود زندگی چیزی بیش از آنچه با ناشیگری در پشت و رو گفته ام نمی دانم.

«عشق به زندگی بدون ناامیدی از زیستن وجود ندارد.» من این جمله را با لفاظی در آن صفحات نوشته ام. در آن هنگام نمی دانستم که تا چه اندازه حقیقت را می گویم. هنوز دورانیهای ناامیدی واقعی را نگذارنده بودم. این دورانیها فرا رسیدند و همه چیز مرا از بین بردند جز اشتیهای مهارناپذیرم برای زیستن را. هنوز هم از این گرایش خود که هم بارور است و هم ویرانگر، و حتی در صفحات بسیار تیره پشت و رو نیز می درخشد در رنجم. معروف است که ما براستی تنها چند ساعتی از عمر خویش را زندگی می کنیم. و این به یک معنا درست است و به معنایی دیگر نادرست، زیرا احساس شور و اشتیاق آزمندانهای که در این رساله ها دیده می شود هرگز مرا رها نکرده و سرانجام زندگی با همه بهترینها و بدترینهایش برای من باقی مانده است. بی شک همیشه می خواسته ام بدترینهایی را که زندگی برایم در برداشته بهبود بخشم. مانند هر کس دیگر کوشیده ام که ذات خود را به وسیله اخلاق، کم یا بیش اصلاح کنم و افسوس! این کار بسیار برایم گران تمام شده است. انسان به یمن نیروی خود، که من بی بهره از آن نیستم گاه می تواند شیوه ای در پیش گیرد که موافق با اخلاق باشد نه با اخلاقی بودن و رؤیای اخلاق برای آدم عاطفی، دستخوش بی عدالتی شدن حتی در زمانی است که سخن از عدالت در میان باشد. به نظر من، انسان گاه خود تجسم بی عدالتی است:

به خودم می‌اندیشم. اگر هم اینک احساس می‌کنم که اشتباه کرده‌ام یا در آنچه نوشته‌ام گاه گزافه‌ای گفته‌ام برای این است که نمی‌دانم چگونه می‌توانم شرافتمندانه بی‌عدالتی خود را نشان دهم. بی‌شک هرگز نگفته‌ام که عادل‌م. پیش آمده که گفته باشم باید برای عادل بودن کوشید و نیز گفته باشم که این یک زجر و بدبختی است. اما آیا تفاوت این دو نظر بسیار است؟ و آیا کسی که نمی‌تواند عدالت را حتی در زندگانی خویش برقرار نماید براستی می‌تواند برای عدالت موعظه کند؟ دست‌کم کاش انسان می‌توانست فضیلت بیدادگران را با افتخار زندگی کند! اما جهان ما این واژه‌ها را گستاخانه می‌داند. اشرافیت از جمله ناسزاهای ادبی و فلسفی است. من از اشراف نیستم، پاسخ من در همین کتاب است: اینها هستند کسان من، استادان من، زاد و رود من؛ به وسیله اینهاست که با همگان پیوند دارم. با وجود این، آری با وجود این نیازمند افتخارم زیرا هنوز آن اندازه مهم نشده‌ام که از آن چشم‌پوشم!

مهم نیست! تنها می‌خواستم نشان بدهم که گرچه پس از این کتاب راه بسیار سپرده‌ام چندان پیش نرفته‌ام. اغلب به تصور اینکه در حال پیشرفتم، پس رفته‌ام. اما سرانجام عیبها، ناآگاهیها، و وفا داریم همیشه مرا به همان راه دیرینه کشانده که با پشت و روگام در آن نهادم و آثار آن نیز در کارهای بعدی‌ام دیده می‌شود، چنانکه در مثل، برخی از بامدادان، در الجزایر، همچنان با همان سرمستی دلنشین، در همان مسیر راه می‌پیامیم.

پس اگر چنین است چرا مدتها از نشر این گواهی ملایم پرهیز کردم؟ نخست به این دلیل که همان گونه که دیگران پرهیزهای اخلاقی و مذهبی دارند من نیز، باید تکرار کنم، پرهیزهای هنری دارم. «ممنوع دانستن» و

اندیشه «نمی‌شود» برای من که با طبیعتی آزاده به جهان آمده‌ام بسیار بیگانه است و همیشه در برابر من که برده ستایشگر ستهای سخت و جدی هنرم، حضور دارد.

شاید هم این بی‌اعتمادی متوجه هرج و مرج طلبی عمیق من و از این نظر سودمند نیز باشد. من از بی‌نظمی خود و از خشونت برخی از غرایز و از سهل‌انگاریهای خویش در جایی که کاری از دستم ساخته است آگاهم. اثر هنری وقتی می‌تواند به وجود آید که نخست نیروهای روان به کار گرفته شود. اما باید آنها را هدایت کرد، پیرامون آنها سد برافراشت تا امواج بلندتری ایجاد کنند. شاید بلندای این سدهای من امروز هم بیش از اندازه است و شاید بی‌نرمش بودن گهگاهی من از آنجاست. تنها روزی که تعادلی بین آنچه هستم با آنچه می‌گویم برقرار شود - بزحمت جرئت می‌کنم بنویسم - شاید آن روز بتوانم اثری را که در رؤیا دارم بنویسم. آنچه اکنون می‌خواستم بگویم این است که آن اثر به گونه‌ای، همانند پشت و رو خواهد بود و از نوعی عشق سخن خواهد گفت. و دومین دلیل من در حفظ این اثر دوران جوانی، تنها برای خودم مفهوم است. ما گرامی‌ترین رازهای خود را همیشه بی‌نظم و ناشیانه برملا می‌کنیم و در لوای پوششی ساختگی به آنها خیانت می‌ورزیم. بهتر است صبر کنیم تا برای شکل دادن به آنها، بی‌آنکه مانع شنیدن آنها شویم، مهارت پیدا کنیم و بتوانیم طبیعی بودن و هنری بودن را تقریباً به میزان برابر درهم آمیزیم. در هنر یا همه چیز با هم می‌آید یا هیچ چیز نمی‌آید. روشنی بدون شعله وجود ندارد. استاندال^۱ روزی

۱. Stendhal، نویسنده فرانسوی.

فریاد برآورد «آخر این روانی که من دارم آتش است. اگر شعله نکشد رنج می برد.» آنان که از این نظر همانند اویند نباید جز با آن شعله چیزی بیافرینند. شعله که اوج گرفت فریاد یکسره برمی آید و واژه‌های خود را می آفریند، که بازتاب آن است. سخن از چیزی می‌گویم که ما هنرمندان نامطمئن از هستی، هر روز در انتظار آنیم تا سرانجام از زیستن خشنود شویم.

از آنجا که باید چنین انتظار احتمالاً بیهوده‌ای داشت پس چرا امروز با انتشار این کتاب موافقت کردم؟ نخست برای آنکه خوانندگان توانسته‌اند خود، دلیل قانع‌کننده^۱ مرا بیانند. و دیگر آنکه در زندگانی یک هنرمند همیشه زمانی فرا می‌رسد که باید به وضع خود برسد، به اصل خویش نزدیک شود تا سپس در آن پابرجا بماند. امروز چنین است و نیاز نیست که بیشتر توضیح بدهم. اگر من پس از آن همه تلاش برای ساختن زبانی و زنده کردن اساطیری، نتوانم روزی پشت و رو را از نو بنویسم، هرگز در کار دیگری توفیق نخواهم یافت. و این اعتقاد مبهمی است که من دارم. به هر حال هیچ چیز مانع از آن نخواهد شد که رؤیای این موفقیت را داشته باشم و مجسم کنم که سکوت ستایش‌انگیز یک مادر و تلاش یک انسان برای دست‌یابی به عدالتی یا عشقی هم‌سنگ آن سکوت را باز هم در مرکز آن اثر قرار دهم. این است انسانی که در رؤیای زندگی، حقایقی برای خود می‌یابد و در سرزمین مرگ آنها را از دست می‌دهد تا با گذر از جنگها،

۱. ساده است «این کتاب وجود دارد اما نسخه‌های آن کم است و کتابفروشیها آنها را به بهای گزاف فروخته‌اند. چرا تنها خوانندگان ثروتمند حق خواندن آن را داشته باشند» واقعاً چرا؟ - نویسنده.

فریادها، جنون عدالت و عشق، و سرانجام از میان درد و رنج به میهن آرام خود باز آید که حتی مرگ نیز در آن، خاموشی سعادت آمیزی است. و باز هم... آری، هیچ چیز حتی در تبعید مانع از رؤیا نیست. زیرا دست کم این را به علم یقین می دانم که آثار ساخته انسان جز راه سپاری دراز مدتی نیست برای یافتن دو یا سه تصویر ساده و برجسته در بیچ و خمهای هنر، تصویرهایی که قلب انسان برای نخستین بار در برابر آنها گشوده می شود. شاید به همین سبب باشد که پس از بیست سال کار و آفرینش، اکنون نیز با این اندیشه زندگی می کنم که اثر من هنوز آغاز نشده است. از آن لحظه که نخستین صفحات این نوشته ام را به مناسبت تجدید چاپ آن باز خواندم پیش از هر چیز می خواستم همین را بگویم.

ریشخند

دو سال پیش با پیرزنی آشنا شدم. او دچار یک بیماری بود که عقیده داشت بر اثر آن خواهد مرد. طرف چپ بدنش بکلی فلج شده بود. دیگر در این جهان تنها نیمی از بدن خود را داشت و نیم دیگرش از هم اکنون از آن او نبود. این پیرزن پرجنب و جوش و پر حرف و ریز نقش، به سکوت و سکون وادار شده بود. او که بیسواد و اندکی حساس بود روزها را تنها می ماند و زندگانش فقط با خدا می گذشت. به خدا معتقد بود. دلیلش آنکه یک تسییح، یک مجسمه سربی از مسیح، و یک تندیس از یوسف قدیس داشت، که کودک^۱ را در آغوش گرفته بود و از مرمر مصنوعی بود. واقعاً باور نداشت که بیماریش بی درمان باشد. اما برای جلب توجه دیگران به خود این مطلب را عنوان می کرد و توکلش به خدا بود که په سختی دوستش داشت.

آن روز یک نفر به او علاقه نشان داد. او مرد جوانی بود (این جوان از

۱ منظور از کودک، تندیس کودکی حضرت عیسی مسیح است.

یک سو عقیده به وجود حقیقتی داشت و از سوی دیگر متوجه بود که این زن در حال مردن است، اما نگران حل این تعارض نبود. براستی حال نزار پیرزن توجهِش را جلب کرده بود و پیرزن این را کاملاً حس می‌کرد. علاقه او نعمت نامنتظری برای آن بیمار بود. پیرزن با اشتیاق برایش درد دل می‌کرد و می‌گفت که به پایان خط رسیده و باید جا را برای جوانها خالی کند. راستی آیا دل‌تنگ بود؟ مسلم است. هیچ کس با او حرف نمی‌زد. همیشه مثل سگی در یک کنج می‌ماند. بهتر می‌دانست که تمام کند، چون مردن را بیشتر دوست داشت تا سربار کسی بودن را.

صدایش پرخاشگر بود؛ صدای بازار، صدای چانه بازاری بود. اما مرد جوان حرفهای او را می‌فهمید متنها عقیده داشت که سربار دیگران بودن از مردن بهتر است. البته این تنها یک چیز را ثابت می‌کرد و آن این بود که او هرگز واقعاً سربار کسی نبوده است. و چون تسبیح را در دست پیرزن دیده بود به او گفت: «شما خدا را دارید». درست بود. اما او از این لحاظ هم زجر می‌کشید. اگر اتفاقاً مدت بیشتری دعا می‌خواند یا اگر به طرّحی از فرش اتاق خیره می‌ماند دخترش می‌گفت: «باز دارد دعا می‌کند! بیمار می‌گفت: به تو چه ربطی دارد؟ - هیچ ربطی به من ندارد اما عصبانیم می‌کند». و پیرزن ساکت می‌شد و نگاه طولانی سراپا سرزنتی به دخترش می‌انداخت.

مرد جوان تمام اینها را با ناراحتی ناشناخته‌ای گوش می‌داد که دلش را می‌آزرد و پیرزن باز می‌گفت: «وقتی پیر شد خواهد دید. او هم نیاز به دعا خواهد داشت.»

احساس می‌شد که پیرزن جز خدا از همه چیز فارغ گشته و به این

مصیبت آخر تسلیم شده، ناچار پارسایی در پیش گرفته، حتی به آسانی پذیرفته که آنچه برایش مانده تنها دارایی اوست که شایسته عشق است، و سرانجام همچون انسان بینوایی آن گونه در خدا غرق شده که راه بازگشت ندارد. اما شاید امید به زندگانی باز آید، چه خدا الزاماً با خیر و صلاح انسان مخالف نیست.

دور میز نشسته بودند. مرد جوان به شام دعوت شده بود. پیرزن نمی خورد چون غذای شب برایش سنگین بود. در کنج خودش، پشت سر کسی که به حرفهایش توجه نشان می داد مانده بود. و آن جوان که حس می کرد زیر نظر است راحت غذا نمی خورد. با وجود این، خوردن شام ادامه داشت. تصمیم گرفتند پس از شام به سینما بروند. فیلم شادی نشان می دادند. مرد جوان، هاج و واج پذیرفته بود، بی آنکه به موجودی بیندیشد که همچنان پشت سرش بود.

مهمانها برخاسته بودند که پیش از رفتن دستهای خود را بشویند. بدیهی است که رفتن پیرزن با آنها ابداً مطرح نبود. او، در آن زمان که علیل هم نبود نادانیش مانع از این می شد که فیلم سینمایی را بفهمد. می گفت: سینما را دوست ندارد. و در واقع چیزی از آن نمی فهمید. همان کنج نشسته بود و از دانه های تسبیح خود لذت بی محتوایی می برد. تمام اتکایش به آن بود. این سه شیئی که نگه داشته بود برایش نقطه های مادی آغاز الوهیت بودند. فراسوی تسبیح و مسیح و یوسف قدیس، تاریکی ژرف و گسترده ای وجود داشت که تمام امیدش به آنجا بود.

همه حاضر بودند. به سوی پیرزن رفتند که او را ببوسند و به او شب بخیر بگویند. او از پیش فهمیده بود و تسبیح را محکم در دست می فشرد

اما بخوبی آشکار بود که این حرکت همان اندازه که از شوق عبادت است می‌تواند از روی ناامیدی باشد. همه او را بوسیدند. تنها مرد جوان باقی بود. دست زن را با تأثر فشرد و می‌خواست برود. اما پیرزن که می‌دید تنها کسی که به او توجه دارد می‌خواهد برود دلش نمی‌خواست تنها بماند. وحشت‌تهایی و بی‌خوابیهای زیاد و گفت و گوی یأس آور با خدا را از هم اکنون احساس می‌کرد. می‌ترسید و تنها به انسانها امیدوار بود، و دست تنها موجودی را که به او توجه می‌کرد و وابسته‌اش شده بود رها نمی‌کرد و همچنان می‌فشرد و ناشیانه برای توجیه عمل خود پیاپی از او سپاسگزاری می‌کرد. مرد جوان ناراحت بود. دیگران برگشته بودند و از او می‌خواستند که شتاب کند. نمایش فیلم ساعت نه شروع می‌شد و بهتر بود که کمی زودتر برسند تا پشت باجه بلیط فروشی معطل نشوند.

او احساس می‌کرد در برابر هول‌انگیزترین فلاکتی قرار دارد که تاکنون در عمر خود دیده است: فلاکت زن معلولی که همه ترکش می‌کنند تا به سینما بروند. او هم می‌خواست برود و رها شود. نمی‌خواست ببیند و بداند. می‌کوشید دستش را از دستهای پیرزن بیرون بکشد. یک لحظه دچار نفرتی وحشیانه از پیرزن شد و فکر کرد کشیده محکمی به او بزند. سرانجام توانست خود را پس بکشد و برود. در همین حال بیمار که در جا نیم‌خیز شده بود، با وحشت ناظر بر باد رفتن تنها نقطه اتکایی بود که می‌توانست به آن اطمینان کند. اکنون دیگر پشتیبانی نداشت و چون دستخوش اندیشه مرگ بود درست نمی‌دانست که از چه می‌ترسد. اما حس می‌کرد که نمی‌خواهد تنها بماند. خدا جز آنکه آدمها را از او جدا کند و تنهایش بگذارد کاری برایش نمی‌کرد.

دیگران اکنون در کوچه بودند. مرد جوان دچار پشیمانی سختی شد. چشمهایش را به پنجره روشنی دوخت که مانند چشم مرده‌ای برای آن خانه بود. آن چشم بسته شد. دختر پیرزن بیمار به مرد جوان گفت: «هر وقت تنهاست چراغ را خاموش می‌کند. دوست دارد در تاریکی باشد.»

این پیرمرد دم از موفقیت می‌زد، ابروها را درهم می‌کشید، انگشت نشانه خود را به علامت تهدید تکان می‌داد و می‌گفت: «اول هر هفته، پدرم پنج فرانک به من می‌داد که تا شنبه بعد خرج تفریحات خودم کنم. خوب، تازه من مقداری از این پول را هم کنار می‌گذاشتم. فقط برای اینکه نامزدم را بیستم چهار کیلومتر پیاده توی دشت می‌رفتم چهار کیلومتر هم برمی‌گشتم. شماها چی می‌گویید! من عقیده دارم جوانهای امروزی حتی تفریح کردن را هم بلد نیستند.»

دور یک میز نشسته بودند: سه جوان و آن پیرمرد. و او ماجراهای بی‌اهمیت زندگانش را برای جوانها نقل می‌کرد. کارهای ابلهانه‌اش را بزرگ جلوه می‌داد. از وادادگیهایش به عنوان موفقیت نام می‌برد. هنگام بیان حکایتهایش لحظه‌ای ساکت نمی‌ماند و چون عجله داشت که تا جوانها ترکش نکرده‌اند همه چیز را بگوید، از گذشته‌اش چیزهایی را برمی‌گزید که فکر می‌کرد بر شنوندگانش اثر می‌گذارد. تنها عیب او این بود که دلش می‌خواست همه به حرفهایش گوش بدهند. نگاههای ریشخندآمیز و نیشخندهای زشت را تحمل نمی‌کرد و آزارش می‌داد. در همان هنگامی که تصور می‌کرد پدر بزرگ محترمی است و تجربیاتش وزن

و اعتباری دارد، از دید جوانها پیرمردی بود که البته در زمان او همه چیز بر وفق مراد بوده است. جوانها نمی‌دانند که هر تجربه‌ای یک شکست است. باید همه چیز را از دست داد تا کمی چیز یاد گرفت. او زجر کشیده بود اما حرفش را نمی‌زد. بهتر است آدم خوشبخت به نظر آید. وانگهی اگر این را اشتباه می‌کرد، اشتباه بزرگتری مرتکب می‌شد اگر می‌خواست بر عکس، با ذکر بدبختی‌هایش دیگران را متأثر کند. وقتی انسان یکسره درگیر زندگی است رنجهای یک پیرمرد چه اهمیتی برایش دارد؟ پیرمرد حرف می‌زد، حرف می‌زد، صدای گرفته‌اش با لذت تمام در تیرگیهای دلگیر و یکنواخت گذشته‌اش سرگردان بود. اما امکان نداشت این کار ادامه یابد. لذت آن پایانی داشت و توجه شنوندگانش کاهش می‌یافت. دیگر حرفهایش سرگرم کننده هم نبود. او پیر بود و جوانها ورق بازی و بیلارد بازی را دوست دارند که شباهتی با کارهای احمقانه هر روزی ندارد.

با تمام تلاشها و دروغهایش برای خوشایند کردن حکایتها، اندکی بعد تنها شد. جوانها پروا نکردند و از کنارش رفتند. باز او تنها ماند. آدم وقتی پیر می‌شود هولناکترین چیزها برایش این است که کسی به حرفهای او گوش نمی‌دهد. به سکوت و تنهایی محکومش می‌کنند. در واقع به او هشدار می‌دهند که بزودی می‌میرد و پیرمردی که خواهد مرد فایده‌ای ندارد. مزاحم و حيله گر هم که هست، بهتر است برود. وگرنه ساکت بماند. این کمترین ملاحظه او در حق دیگران است. و او رنج می‌کشید زیرا وقتی ساکت بود به پیریش می‌اندیشید. با این حال برخاست، لبخندی به جوانها زد و رفت. اما تنها با چهره‌هایی رو به رو شد بی تفاوت یا نشانگر

سروری که او حق نداشت شریک در آن باشد. مردی می‌خندید و می‌گفت: «پیرزن است. این حرف من نیست اما می‌گویند بعضی وقتها بهترین خوراک را در قابلمه‌های قدیمی درست می‌کنند.» مرد دیگری از این هم بلندتر: «ما پولدار نیستیم اما خوب می‌خوریم. نوه‌ام را ببین، بیشتر از پدرش می‌خورد. برای پدرش نیم کیلو نان لازم است برای او یک کیلو! و سوسیس بی‌حساب، پنیر کامامیر^۱ بی‌حساب! بعضی وقتها سیر که شد می‌گوید: «آهان! آهان!» و باز هم می‌خورد.» پیرمرد از آنها دور شد، با قدمهایی آرام مانند قدمهای الاغی بارکش راه می‌رفت. پیاده‌روهای پراز جمعیت را زیر پا می‌گذاشت. حالش خوب نبود. نمی‌خواست به خانه برگردد. معمولاً دلش می‌خواست به میز و چراغ نفتی خود برسد، به بشقابهایی برسد که دستش خود به خود در آنها می‌رفت. شامی در سکوت، پیرزنی نشسته رو به رویش، لقمه‌هایی که جویده می‌شد، سری خالی، چشمهایی خیره و بی‌حال، اینها همه را دوست داشت. امشب دیر به خانه برمی‌گردد، شامش حاضر و سرد و پیرزن بی‌دلواپسی در خواب خواهد بود. زیرا به دیر آمدنهای او عادت دارد و فکر می‌کند «توی آسمانهاست» و این بُب مطلب بود.

اکنون با گامهای لرزان راه می‌رفت. پیر و تنها بود. در پایان زندگی، پیری، چون حال غثیان است. سرانجام زمانی می‌رسد که دیگر هیچ کس به حرفهای انسان گوش نمی‌دهد. پیرمرد راه می‌رود. در خم کوچه‌ای

۱. یکی از انواع فراوان پنیرهای فرانسوی است. که اخیراً در ایران هم نظیر آن را ساخته‌اند و می‌فروشند.

می‌پیچد، به مانعی برمی‌خورد، تقریباً می‌افتد. من او را می‌دیدم. خنده‌آور است. اما چه می‌شود کرد؟ با اینهمه کوجه را بیشتر دوست دارد؛ بیشتر از آن ساعتی که در خانه است و حالت هیجان‌ناش پیرزن را از پیش چشم او دور می‌کند و در اتاقش تنها می‌ماند. آن وقت گهگاه آهسته در اتاقش باز می‌شود و لحظه‌ای نیمه باز می‌ماند. مردی وارد می‌شود. لباس آبی به تن دارد. رو به روی پیرمرد می‌نشیند و دقایقی دراز ساکت می‌ماند. مانند دری که هم اینک نیمه باز مانده، بی‌حرکت است. گاه‌گاه دستی به موهایش می‌برد و آهسته آهی می‌کشد. مدت زیادی با نگاه سنگین و اندوهبار، پیرمرد را تماشا می‌کند و سپس خاموش می‌رود. پیرمرد وحشت‌زده، با هراس رنجبار شدیدی که درون خود دارد بی‌حرکت می‌ماند....

اما در کوجه، حتی وقتی جمعیت کم است هیجان‌ناش اوج می‌گیرد، گامهای کوتاهش شتاب برمی‌دارد، فردا همه چیز تغییر می‌کند، فردا ناگهان درمی‌یابد که فردا نیز همین‌گونه خواهد بود و پس فردا و تمام روزها. و این کشف چاره‌ناپذیر او را از پا در می‌آورد. همین فکرها سبب مرگ انسان می‌شود و چون تحمل آن را نداریم ساکت می‌مانیم یا اگر جوانیم جمله‌های بی‌سر و ته به هم می‌بافیم....

پیر، دیوانه، مست، کسی نمی‌داند. پایان او پایانی خواهد بود شایسته و همراه با حق‌گریه، ستایش‌انگیز و توأم با زیبایی؛ منظورم این است که او با درد و رنج خواهد مرد و این برایش تسلی خاطر است. وانگهی چه کند. دیگر برای همیشه پیر است. مردم به پیری خود می‌اندیشند. می‌خواهند پیری را که پر از درد بی‌درمان است با فراغ‌بال بگذرانند. می‌خواهند صاحب‌کاری بشوند که بتوانند بازنشستگی خود را در

خانه‌ای بیلاقی بگذرانند. اما هنگامی که پا به سن گذاشتند متوجه می‌شوند که درست فکر نمی‌کرده‌اند. می‌فهمند که برای حفظ خود به آدمهای دیگر نیاز دارند. باید به حرفهای پیرمرد گوش بدهند تا او زنده بودن خود را باور داشته باشد. اکنون دیگر کوچه‌ها تاریک و خلوت شده بود. هنوز صداهایی شنیده می‌شد. و صداها در آرامش شب پرشکوهرتر بود. هنوز از پشت تپه‌های پیرامون شهر روشنی روز دیده می‌شد. دود غلیظی که پیدا نبود از کجا برمی‌خیزد در آن سوی قله‌های پر درخت پدید آمد و آرام بالا رفت و مانند صنوبری گسترده شد. پیرمرد چشمهایش را بست. در برابر زندگی که هیاهوی شهر و لبخندهای حيله‌گرانه و بی‌اعتنای آسمان با خود می‌برد او تنها و برهنه و از هم اکنون مرده بود.

آیا لازم است که روی دیگر این مدال زیبا را هم وصف کنیم. گمان می‌کنیم که پیرزن در اتاق محقر و تاریک، میز غذا را چید، غذا که آماده شد نشست، نگاهی به ساعت انداخت، باز هم اندکی منتظر ماند، سپس با اشتها شروع به خوردن کرد. اندیشید: «توی آسمانهاست» و این لب مطلب بود.

پنج نفر با هم زندگی می‌کردند: مادر بزرگ، کوچکترین پسر، بزرگترین دختر، و دو فرزند این دختر. پسر تقریباً لال بود. دختر علیل بود و به دشواری فکر می‌کرد. یکی از دو فرزند او در شرکت بیمه کار می‌کرد و آنکه جوانتر بود به تحصیل ادامه می‌داد. مادر بزرگ هنوز در هفتادسالگی بر تمام این گروه حاکمیت داشت. بالای تختخوابش تصویری از او دیده

می شد مربوط به زمانی که پنج سال جوانتر بود، با قامت کشیده در پیراهنی سیاه که دور یقه آن را مدال بزرگی آویخته بود. جین و چروک نداشت، چشمان درشتش روشن و سرد بود. با گذشت زمان این حالت با وقار را از دست داده بود اما هنوز هم در کوچه و خیابان می‌کوشید تا به همان وضع درآید.

نوه‌اش از چشمان روشن او خاطره‌ای داشت که هنوز هم شرمنده آن بود. پیرزن انتظار مهمانهایی را داشت که به گونه‌ای جدی از کودک می‌پرسیدند: «مادرت را بیشتر دوست داری یا مادر بزرگت را؟» حضور مادر پاسخ دادن او را دشوارتر می‌کرد زیرا در هر حال پاسخ می‌داد: «مادر بزرگ را». اما در قلبش عشقی فراوان برای مادر داشت، مادری که همیشه ساکت می‌ماند یا اگر مهمانها از این پاسخ شگفت‌زده می‌شدند، می‌گفت: «آخر او بزرگش کرده.» پیرزن بر این باور بود که عشق چیزی است که انسان خواهان آن است. وجدان او به عنوان مادر خوب خانواده یک نوع جدی بودن و گذشت نداشتن را ایجاب می‌کرد. هرگز شوهر خود را فریب نداده بود و نه فرزند برایش آورده بود. از هنگامی که شوهرش مرده بود خانواده کوچک خود را با توانایی تمام اداره می‌کرد. مزرعه استیجاری حومه شهر را بکلی رها کرده بودند و در محله قدیمی و فقیرنشینی که از زمانهای پیش محل سکوتشان بود، مستقر شده بودند. بی‌شک این زن فضایی داشت اما برای نوه‌هایش، که در سنین داوریه‌های قاطع بودند، بازیگری بیش نبود. از یکی از عموهایشان داستانی به یاد داشتند که پر معنا بود. روزی این عمو به دیدار مادر زن می‌رود و می‌بیند که او بیکار پشت پنجره نشسته است. اما وقتی به پیشواز آن عمو می‌رود

یک قاب دستمال به دست می‌گیرد و از اینکه کارهای خانه مهلت برایش نمی‌گذارد و باید مدام کار کند از او پوزش می‌خواهد. البته باید پذیرفت که همین‌گونه هم بود. همیشه او در مشاجرات خانوادگی سرانجام غش می‌کرد. به دلیل ناراحتی کبدی از حال تهوع شدید رنج می‌برد. اما این بیماری را پنهان نگه نمی‌داشت. جلوی چشم همه با سر و صدای سطل زباله حلبی آشپزخانه استفراغ می‌کرد و هنگامی که با رنگ پریده و چشمان پر از اشک ناشی از حال تهوع، نزد کسانش باز می‌گشت، اگر از او خواهش می‌کردند که قدری دراز بکشد می‌گفت: باید به کارهای آشپزخانه برسد. و نقش خود را در اداره خانواده گوشزد می‌کرد و می‌گفت: «کارهای این خانه همه به گردن من است» و نیز می‌گفت: «اگر من از بین بروم شما چه خواهید کرد؟»

بچه‌ها عادت کرده بودند که به «تهوع»های او یا به گفته خودشان «حمله»های او و نیز به شکوه‌هایش توجه نکنند. یک روز روی تخت دراز کشید و پزشک خواست. برایش پزشک آوردند. پزشک در روز نخست یک ناراحتی جزئی، در روز دوم سرطان کبد، و در روز سوم یرقان حاد تشخیص داد. اما فرزند کوچکتر اصرار داشت که این هم یک بازی جدید، یک نمایش درست و حسابی است. و دچار دلشوره‌ای نشد. این زن او را بیش از آن آزرده بود که بی‌درنگ بد به دل بیاورد. در روشن‌بینی و گریز از مهربانی یک نوع شهامت نومیدانه وجود دارد. اما انسان می‌تواند با تظاهر به بیماری واقعاً دچار بیماری شود: مادر بزرگ تظاهر به بیماری را تا حد مرگ پیش راند. روز آخر در حضور فرزندانش هر چه در روده‌ها داشت بیرون داد و با سادگی به نوه‌اش گفت: «می‌بینی مثل یک بچه خوک باد در

می‌کنم.» و یک ساعت بعد مُرد.

نوه‌اش هیچ از این داستان سر در نیاورد. نمی‌توانست از این فکر رهایی یابد که این زن آخرین و هول‌انگیزترین ظاهرسازیهای خود را پیش روی او بازی کرده است و هرچه درباره احساس ناراحتی خود می‌اندیشید، چیزی در نمی‌یافت. تنها در روز خاکسپاری، چون همه‌گریه می‌کردند او هم گریست اما می‌ترسید که گریه‌اش صادقانه نباشد و در برابر مرده ریاکاری کرده باشد. روز زیبا و درخشانی از فصل زمستان بود. سرما را می‌توانستی در آسمان، در زیر چادری طلایی رنگ احساس کنی. گورستان مشرف به شهر بود و از آنجا آفتاب، شفاف و زیبا دیده می‌شد که روی خلیج لرزان از نور و همچون لبی نمناک می‌تابید.

آیا این همه با هم سازگار نیست؟ چه حقیقت زیبایی: در یک سو، زنی که ترکش می‌کند تا خود به سینما بروند، پیرمردی که به حرفهایش گوش نمی‌دهند، مرده‌ای که گنااهش را فراموش نمی‌کنند، و در سوی دیگر تمام روشنی‌های جهان، اگر اینها همه را بپذیریم چه می‌شود؟ این سه سرنوشت همانند یکدیگر و در ضمن گوناگونند. مرگ برای همه است اما هر کس مرگ خویش را دارد و با تمام اینها آفتاب هم هست که استخوانهای ما را گرم می‌کند.

بین آری و نه

اگر براستی بهشت جایی است که از دست داده‌ایم من می‌دانم این چیز لطیف و غیرانسانی را که امروز در خود دارم چه بنامم. مهاجری به میهنش باز می‌آید و من ریشخندها و درشتی‌هایی را که دیگر از میان رفته به یاد دارم. و اینک به میهن باز گشته‌ام؛ نمی‌خواهم نشخوار خوشبختی کنم، کاری که بسیار آسانتر و ساده‌تر از هر کار دیگر است. زیرا از جمله لحظه‌هایی که از ژرفنای فراموشیها به سوی خویش برمی‌کشم بویژه خاطره‌ی روشن هیجانی ناب، لحظه‌ای معلق در ابدیت بخوبی برایم محفوظ مانده است. تنها همین است که در من واقعیت دارد و همیشه هم دیر به آن پی می‌برم. نرمش حرکتی، موزونی درختی در چشم‌انداز را دوست دارم. انسان برای بازآفرینی عشق تنها جزء کوچکی، مثلاً بوی اتاقی را که مدت‌ها بسته بوده، یا صدای خاص پایی را در جاده‌ای به یاد می‌آورد اما همین کافی است. برای من نیز چنین است. اگر چنان دوست می‌داشتم که خود را بکلی نثار آن دوستی می‌کردم سرانجام خویشتن خویش می‌شدم. زیرا عشق انسان را به خود می‌رساند.

لحظه‌ها آهسته و آرام و سنگین، پیوسته نیرومند و پرهیجان فرا می‌رسند - زیرا که شب است و زمان اندوهبار. و در آسمان بی‌نور هوسی مبهم موج می‌زند. هر حرکت خود را که به یاد می‌آورم خویشتن را کشف می‌کنم. روزی از کسی شنیدم که «زندگی بسیار سخت است» هنوز لحن این گفته را در یاد دارم. بار دیگر کسی زمزمه کرد «رنج دادن، همچنان بدترین خطاست» هنگامی که همه چیز پایان یافت عطش زندگی فرو می‌نشیند. آیا این همان است که خوشبختی می‌نامند؟ با پیگیری این خاطرات همگی آن جامه‌راز را بر تن می‌کنیم و مرگ که زمینه اصلی آن است با همان نوای دیرینه‌اش رخ می‌نماید. به خویشتن باز می‌گردیم. پریشانی خود را احساس می‌کنیم و بیشتر دوستش می‌داریم. آری خوشبختی همین است. احساس ترحمی که برای بدبختی داریم.

امشب این چنین است. درست در انتهای محله عرب‌نشین شهر، در قهوه‌خانه‌ای محلی، نه خاطره یک خوشبختی بلکه احساس شگرفی را به یاد می‌آورم. شب است. روی دیوارها نقش شیرهای زرد قناری رنگ دیده می‌شود که در لابه‌لای درختان خرماي پنج شاخه، شیوخ قبیله‌ای را دنبال می‌کنند. چراغ‌گازی در گوشه‌ای از قهوه‌خانه، نوری می‌پراکند که زیاد و کم می‌شود. روشنی واقعی را آتش می‌دهد که در آتشدانی مزین به میناهای سبز و زرد افروخته‌اند. شعله‌ها وسط قهوه‌خانه را روشن می‌کنند و من بازتاب آنها را روی صورت‌م حس می‌کنم. روبه‌روی در قهوه‌خانه، به سوی خلیج نشسته‌ام. قهوه‌چی که در گوشه‌ای چمباتمه زده بظاهر لیوان خالی من را که برگ‌نعنایی در آن است نگاه می‌کند. در قهوه‌خانه هیچ کس نیست. از پایین صدای شهر می‌آید. دورترها روشنایی‌هایی روی خلیج

دیده می شود. صدای نفسهای تند مرد عرب را می شنوم. چشمهایش در تاریک و روشنی می درخشد. آیا صدای دریاست که از دور می آید؟ جهان با نوایی پیوسته، به روی من می دمد و برایم بی تفاوتی و آرامش چیز نامیرایی را می آورد. بازتاب نوری سرخ، شیرهای روی دیوار را تاب می دهد. هوا رو به خنکی است. صدای سوت یک کشتی از دریا می آید. چرخیدن فانوسهای دریایی، یکی با نور سبز و یکی با نور سرخ و یکی با نور سفید آغاز می شود و پیوسته همان بازدم جهان، همان آوای نهانی بی تفاوتی به گوش می رسد. من به میهن خویش بازگشته‌ام. به آن کودکی می اندیشم که در محله‌ای فقیر زندگی کرد. هم این محله، و آن خانه که دو طبقه داشت. راه پله‌هایش هیچ وقت روشن نبود. کودک اکنون نیز پس از سالها می توانست حتی در تاریکی شب آنجا برود. می داند که پله‌ها را به شتاب بالا خواهد رفت و یک بار هم نخواهد لغزید. آثار آن خانه در تمام بدنش باقی بود. پاهایش اندازه دقیق ارتفاع پله‌ها را در یاد داشت. دستش از وحشت غریزی هرگز به نرده‌های پلکان نخورده بود، چون از سوسکه‌ها می ترسید.

کارگرها شبهای تابستان روی ایوانها می روند. خانه آنها تنها یک پنجره داشت. این بود که چند صندلی جلوی در خانه می آوردند و شب چره را آنجا می خوردند. کوچهای بود با بستنی فروشیهایی در این سو و قهوه‌خانه‌هایی در آن سو، و صدای بچه‌ها که از این در به آن در می دویدند. اما بر فراز اینها همه آسمان بود که از میان درختان فیکوس دیده می شد. در فقر، تنهایی هست، اما نوعی تنهایی که به هر چیز بهای واقعی آن را می دهد. دارایی به یک درجه‌ای که رسید آسمان و شب پر

ستاره نیز داراییهایی طبیعی به نظر می‌آیند. اما با ثروتی اندک، آسمان معنای درست خود را باز می‌یابد: نعمتی بی‌بها. شبهای تابستان رازی است که ستارگان در آن چشمک می‌زنند! پشت سر کودک راهروی بود بد بو و صندلی او که گود افتاده بود وقتی رویش می‌نشست کمی فرو می‌رفت، اما چشمان خود را که بالا می‌برد شب ناب را می‌نوشید. گهگاه قطار برقی شهر به شتاب می‌گذشت. سرانجام مستی در کنج کوچه‌ای آواز می‌خواند اما سکوت شب را نمی‌شکست.

مادر کودک همیشه ساکت بود. گاه چیزی از او می‌پرسیدند: «به چه فکر می‌کنی؟» و او پاسخ می‌داد: «به هیچ چیز». راست می‌گفت. هر چه می‌خواست همانجا بود. پس به هیچ چیز نمی‌اندیشید. زندگانش، منافعش، و فرزندانش همه آنجا بودند و حضورشان چنان طبیعی بود که حتی حس نمی‌شد. او علیل بود، به دشواری فکر می‌کرد. مادر جدی و سختگیری داشت که همه چیز را فدای عزت نفس شکاک غریزش می‌کرد و مدتهای بسیار ذهن ناتوان دختر خود را زیر سلطه داشت. دختر که پس از ازدواج از قیومت او خارج شده بود هنگامی که شوهرش درگذشت رام و سر به زیر به خانه پدری بازگشت. شوهرش به قول معروف در میدان افتخار جان سپرد. صلیب جنگی و مدال نظامی او را که در قاب طلایی و در جای مناسبی گذاشته بودند، همه می‌دیدند. از بیمارستان یک تکه کوچک خمپاره‌ای را که در بدنش یافته بودند برای بیوه زن فرستادند. بیوه زن آن را نگه داشته است. اکنون دیگر مدتهاست که غصه نمی‌خورد. شوهرش را فراموش کرده اما هنوز از پدر بچه‌ها حرف می‌زند. برای بزرگ کردن بچه‌ها کار می‌کند و پولهایش را به مادر

خود می دهد. مادرش بچه ها را با شلاق تربیت می کند. گاهی که خیلی محکم می زند دخترش می گوید: «روی سرش نزن.» آخر آنها بچه هایش هستند و خیلی دوستشان دارد. همه آنها را به یک اندازه دوست دارد، عشقی که هرگز برای بچه ها آشکار نشده است. گهگاه، چون شبهایی که یادش مانده وقتی از کار خسته کننده اش به خانه باز می گردد (در خانه ها کار می کند) می بیند که در خانه کسی نیست. پیرزن برای خرید بیرون رفته، بچه ها هنوز در مدرسه اند. چمباتمه روی صندلی می نشیند و با نگاهی مبهم یکی از شیارهای کفپوش چوبی اتاق را دنبال می کند. پیرامون او، شب که سکوت آن ماتمی گریزناپذیر است همه جا را فرا می گیرد. اگر در این هنگام فرزندش وارد شود و آن شبخ تکیده با شانه های استخوانی را ببیند خشکش می زند. وحشت می کند. او کم کم دارد به چیزهایی پی می برد. تازه به وجود خویش پی برده است. اما دلش نمی خواهد در برابر آن سکوت حیوانی گریه کند. برای مادرش احساس ترحم دارد. این احساس آیا احساس دوست داشتن است؟ مادرش هرگز او را نوازش نکرده چون نمی توانسته است چنین کند. بچه دقیقی دراز او را نگاه می کند. چون احساس بیگانگی به او دست می دهد متوجه ناراحتی خود می شود. مادر صدای او را نمی شنود چون ناشنواست. هم اکنون پیره زن وارد خواهد شد و زندگی از سر گرفته می شود: دایره روشنی نور چراغ نفتی، پرده نقاشی روی دیوار، فریادها، و حرفهای زشت. اما اکنون با این سکوت، زمان از حرکت باز مانده است. این لحظه پایان ندارد. بچه چنین احساس مبهمی دارد و می پندارد که در خروش درونش عشق مادر را حس می کند و باید چنین باشد. بالاخره او مادرش است.

مادر به هیچ چیز فکر نمی‌کند. بیرون، روشنی‌ها و صداهاست، و اینجا سکوت شب. فرزند بزرگ می‌شود، آموزش می‌بیند. بزرگش می‌کنند و انتظار قدردانی از او دارند، گویی از رنجی نجاتش داده‌اند. مادر همیشه ساکت خواهد بود. او با درد و رنج رشد خواهد کرد. مرد بودن مهم است. مادر بزرگش خواهد مُرد، و مادرش، و خودش نیز خواهند مُرد.

مادر از جا پرید. ترسیده بود. تماشای او در این وضع حالت ابلهانه‌ای به فرزند می‌داد. بهتر است برود تکالیف درسی خود را انجام دهد. حالا فرزند تکلیف‌هایش را انجام داده است. امروز به یک قهوه‌خانه کیف و محقر آمده و دیگر مرد شده است. مگر همین مهم نیست؟ باید گفت: نه. زیرا انجام تکالیف و قبول مرد بودن تنها به پیری می‌انجامد و بس.

مرد عرب همچنان در گوشه‌ای چمباتمه زده و با دست، پاهای خود را گرفته است. از ایوان بوی قهوه می‌آید که با وراجیهای پر هیجان جوانها همراه است. کشتی یدککش باز همان نوای بم و خشن را سر می‌دهد. جهان مانند هر روز، در اینجا به پایان می‌رسد. اکنون دیگر از تمام آن تب و تابهای فراوان چیزی جز وعده آرامش باقی نمی‌ماند. بی تفاوتی این مادر شگرف! که از چشم من فقط تنهایی پر دامنه جهان، همسان آن است. یک شب پسرش را - که دیگر بزرگ شده بود - نزد او خواندند. او به علت ترس، سکتۀ مغزی شدیدی کرده بود. عادت داشت آخرهای روز را در ایوان بگذرانند. روی یک صندلی می‌نشست و لبهایش را به آهن سرد و کثیف نرده ایوان می‌چسباند. آنگاه رفت و آمد مردم را تماشا می‌کرد. پشت سرش اندک اندک شب انبوه می‌شد. روبه‌رویش دکانها با هم روشن می‌شدند. کوچه پر از نور و جمعیت می‌شد. او در عالم مکاشفه‌ای

بی هدف بود. در آن شب ناگهان مردی پشت سرش پدیدار شد، او را کشید، به او حمله کرد، و سپس چون سر و صدایی شنید گریخت. او هیچ ندید و بیهوش شد. خواب بود که پسرش آمد. به سفارش پزشک تصمیم گرفت شب نزد او بماند. کنارش، روی همان تخت، زیر همان روانداز، دراز کشید. تابستان بود. ترس آن فاجعه در فضای این اتاق بسیار گرم پراکنده بود. گامهای اشخاص صدایی آرام می داد و درها غرغر می کرد. در آن هوای سنگین بوی سرکه ای که بیمار را با آن به هوش آورده بودند، موج می زد. او در خواب تکان تکان می خورد، می نالید و گاه، ناگهان از جا می پرید. با این کار چُرت کوتاه فرزندش را می بُرید و فرزند که از پیش خبردار شده بود، خیس عرق از جا می جست، و پس از نگاهی به ساعت، که انعکاس شعله بر خاسته از کُنده ای که می سوخت سه بار پیاپی روی آن می رقصید، باز با تمام سنگینی اش همانجا می افتاد. بعدها فهمید که آن شب آنها چقدر تنها بوده اند، تنها در برابر همه. هنگامی که آن دو از تب می سوختند «دیگران» خواب بودند. و همه چیز در آن خانه قدیمی، تو خالی می نمود. قطارهای برقی نیمه شب دور می شدند و تمام امیدهایی را که به آدمیان داریم، و تمام اطمینانهایی را که صدای شبانگاهی به انسان می دهد با خود می بردند. هنوز عبور آنها در خانه بازتاب داشت اما بتدریج همه جا ساکت و خاموش می شد. تنها باغ بزرگی از سکوت می ماند که گهگاه ناله های ترسان بیمار در آن بالا می گرفت. فرزند، هرگز خود را چنین آشفته ندیده بود. جهان و به همراهش این توهم که زندگی هر روز از نو آغاز می شود محو شد. دیگر هیچ چیز وجود نداشت، نه تحصیلات و جاه طلبی ها، نه اولویت رستورانهایی یا رنگهای

موردپسندی؛ جز بیماری و مرگ که او خود را غرق در آن می‌دید دیگر هیچ چیز وجود نداشت... و با وجود این، در همان زمان که جهان فرو می‌ریخت او زندگی می‌کرد. و حتی سرانجام خوابش برد. اما چهره یأس انگیز و لطیف تنهایی آن دو را نیز با خود برد. پس از آن، خیلی پس از آن، بوی سرکه آمیخته به عرق بدن و لحظه احساس رشته‌هایی که او را به مادرش می‌پیوست به یاد می‌آورد. مهربانی شدید مادر چنان او را در بر می‌گرفت، که گویی مادر، خود همان مهربانی است. مهربانی جسمانیت می‌یافت، و بی آنکه گمان ترفندی به میان آید نقش پیرزن بی‌نوازی را با سرگذشتی هیجان‌انگیز بازی می‌کرد.

اکنون آتش در آتشدان از خاکستر پوشیده می‌شود. و باز دم زمین همچنان ادامه دارد. و نوای دلنواز تنبورکی به گوش می‌رسد، که صدای خندان زنی روی آن می‌نشیند. روشنی‌های خلیج پیش می‌آیند. به یقین قایقهای صیادی‌اند که به بندر باز می‌گردند. در مه گوشه‌ای از آسمان که من از جای خود می‌بینم دیگر اثری از ابرهای روز باقی نیست. آسمان پر از ستاره است. نسیمی پاک به آرامی هوا را می‌لرزاند و بالهای بی‌صدای شب در پیرامون من آهسته می‌زند. این شب که دیگر من به آن تعلق ندارم تا به کجا می‌کشد؟ در واژه سادگی فضیلتی خطرناک نهفته است و من امشب می‌فهمم که انسان می‌تواند خواهان مرگ باشد زیرا زندگی را که شفاف دیدی دیگر هیچ چیز برایت مهم نخواهد بود. انسانی رنج می‌کشد و تحمل بدبختی روی بدبختی می‌کند. تحمل می‌کند و سرگذشت خویش را می‌پیماید. مردم ارجش می‌نهند. و سپس شبی، دیگر هیچ: به دوستی بر می‌خورد و خودکشی می‌کند. می‌گویند علت این خودکشی اندوههای

شخصی و سوگ نهانی او بوده است. اما نه، اگر باید الزاماً این کار علتی داشته باشد من می‌گویم علت آن، سخنهای بی‌پروای آن دوست بوده است. بدین سان هر بار به نظرم آمده که معنای عمیق جهان را دریافته‌ام در واقع سادگی آن مرا برآشفته است. آن شب، مادرم و بی‌تفاوتی شگرف او. بار دیگر در خانه‌ای از حومه شهر، تنها با یک سگ و دو گربه و بچه‌های گربه‌ها که همه سیاه بودند زندگی می‌کردم. ماده گربه نمی‌توانست به بچه‌هایش غذا برساند. بچه‌ها یکی یکی می‌مردند. اتاقشان را پر از کثافت می‌کردند. و من، هر شب به خانه که می‌آمدم می‌دیدم یکی از بچه‌گربه‌ها خشک شده و لبهایش آویزان مانده است. یک شب دیدم که مادر نمی‌از بچه آخر خود را خورده و بچه بوگرفته است. بوی مرده با بوی ادرار درهم آمیخته بود. من در میان این سیاه‌روزی نشستم، دستم در زیاله‌ها می‌گردید و آن بوی گندیدگی را تنفس می‌کردم. مدت‌ها برق دیوانه‌وار چشم سبز ماده گربه را که در گوشه‌ای خزیده بود تماشا کردم. آری آن شب چنین بود. در ماندگی به درجه‌ای که رسید دیگر هیچ چیز به هیچ چیز نمی‌انجامد، چنان می‌نماید که امید و ناامیدی هیچ‌یک پایه‌ای ندارند و تمام زندگی در یک تصویر خلاصه می‌شود. اما چرا تأمل کنیم؟ مطلب ساده است. با نور فانوسهای دریایی که یکی سبز و یکی سرخ و یکی سفید است، با خنکای شبانگاه و بوی شهر و بینوایی کاملی که مرا هم در خود گرفته همه چیز ساده است.

اگر امشب تصویری از کودکی را به یاد می‌آورم چرا درس عشق و فقر را که می‌توان از آن فراگرفت، نیاموزم؟ چون این لحظه در حکم فاصله‌ای است بین آری و نه، امید زندگی یا بی‌میلی زیستن را برای زمانهای دیگر

می‌گذارم. آری شفافی و سادگی بهشتهای از دست رفته را تنها باید از یک تصویر دریافت. و چنین است که چندی پیش پسری به دیدار مادرش در خانه‌ای قدیمی از محله‌ای قدیمی می‌رود. آن دو ساکت روبه‌روی یکدیگر می‌نشینند. اما نگاه‌هایشان با هم تلاقی می‌کند:

— خُب، مادر.

— خُب، پسر م.

— حوصله‌ات سر می‌رود. من خیلی کم حرفم.

— او، تو هیچ وقت پر حرف نبودی.

و لبخندی، بی‌آنکه لبها بجنبند، روی چهره‌اش نقش می‌بندد. راست است، او هیچ وقت با مادر حرف نمی‌زد. اما واقعاً چه نیازی به حرف زدن است؟ با سکوت همه چیز گفته می‌شود. او پسرش است و این هم مادر اوست. مادر می‌تواند به او بگوید «خودت که می‌دانی».

مادر روی زمین، جلوی یک ایوان نشسته، پاهای خود را جفت کرده و دستهایش را روی زانوهایش به یکدیگر پیوسته است. و او روی صندلی نشسته و با ناراحتی مادر را نگاه می‌کند و پشت هم سیگار می‌کشد. سکوت.

— نباید سیگار بکشی.

— درست است.

بوی محله از پنجره به درون اتاق می‌آید: صدای آکوردئون کافه مجاور، رفت و آمد شتابزده اتومبیلها به هنگام شب، بوی کباب که لای لقمه‌های نان نرم می‌گذارند و می‌خورند، و کودکی که در کوچه گریه می‌کند. مادر برمی‌خیزد و یک بافتنی به دست می‌گیرد. انگشتهای

بی حسی دارد که بیماری آرتروز آنها را از شکل انداخته است. آهسته کار می‌کند. یک حلقه را سه بار از سر می‌گیرد. یا یک ردیف را بکلی می‌شکافد که صدای فِرّ و فِرّی می‌دهد.

— یک نیم‌تنه کوتاه است. با یقه سفید می‌پوشم. آن وقت با همین روپوش سیاهی که دارم روی هم می‌شود یک دست لباس فصل برای من. برمی‌خیزد که چراغ را روشن کند.
— حالا دیگر زود شب می‌شود.

درست بود. دیگر تابستان نبود. اما هنوز پاییز هم نشده بود. در آن هوای لطیف چلچله‌ها چهچه می‌زدند.
— زود می‌آیی؟

— هنوز که من نرفته‌ام. چرا این حرف را می‌زنی؟

— هیجی، می‌خواستم حرفی زده باشم.
یک قطار برقی می‌گذرد. و یک اتومبیل.

— راست است که من به پدرم شباهت دارم؟

— او، پدرت عین تو بود. تو او را ندیدی. شش ماهت بود که او مُرد.

اما اگر یک سیبل کوچک می‌گذاشتی!

از پدر او، بی اظهار نظری، بی خاطره‌ای، بی هیجانی سخن می‌گفت. او هم بی شک مردی بود مثل همه مردها. البته خودش با کمال میل به جنگ رفته بود. در مارن سرش شکافت. یک هفته ناینا در حال احتضار بود. نامش را روی بنای یادبود مردگان دهکده ثبت کردند.

مادر گفت: در واقع این جویری بهتر شد و آلا یا کور برمی‌گشت یا دیوانه. آن وقت بیچاره...

— درست است.

و چه چیز او را در این اتاق پایبند کرده بود جز این عقیده که هر چیز همیشه همان‌طور که هست بهتر است و این احساس که سادگی‌های پوچ جهان همه در این اتاق گرد آمده. مادر گفت: «باز هم می‌آیی؟ می‌دانم کار داری متها گاهگاهی ...»

من اما در این ساعت کجایم؟ و چگونه می‌توانم این قهوه‌خانه برهوت را از آن اتاق جدا کنم؟ دیگر نمی‌دانم که آیا زندگی می‌کنم یا فقط به خاطر می‌آورم؟ نور فانوسهای دریایی هنوز پیداست. و ناگهان مرد عرب در برابرم سبز می‌شود و می‌گوید که می‌خواهد ببندد. باید بروم. دیگر نمی‌خواهم از آن سرایشب خطرناک پایین بروم. واقعیت آن است که برای آخرین بار آن خلیج و روشنایهایش را می‌بینم، واقعیت آن است که دیگر آنچه در پیش دارم امید روزی بهتر نیست بلکه بی‌تفاوتی ساده و با آرامشی است در برابر همه چیز از جمله خودم. اما باید این دور بسیار سهل و هموار را در هم شکست. و من برای این کار نیاز به روشن‌بینی دارم. آری / همه چیز ساده است، انسان آنها را پیچیده می‌کند. باشد که درباره‌ی ما، چون محکوم به مرگی، نگویند: «دین خود را به جامعه ادا می‌کند» بلکه بگویند: «گردنش را می‌زنند.» ظاهراً مهم نیست اما فرق کوچکی دارد. وانگهی بعضی‌ها ترجیح می‌دهند که به سرنوشت خود رو در رو نگاه کنند.

دل‌مردگی

ساعت شش شب به پراگ رسیدم. بی‌درنگ چمدانهایم را به دفتر اماتها سپردم. دو ساعت وقت داشتم که هتلی پیدا کنم. احساس آزادی شگرفی می‌کردم زیرا دیگر زیر بار دو چمدانم نبودم. از ایستگاه راه آهن بیرون آمدم. کنار باغی راه می‌رفتم. ناگهان خود را در خیابان وان‌شسلاس^۱ دیدم که در آن ساعت پر از جمعیت بود. یک میلیون موجود دور و برم بودند که تا آن هنگام زندگیشان را می‌کردند و زندگانی آنها هیچ تأثیری در وضع و حال من نداشت. زندگی خودشان را می‌کردند. من در هزاران کیلومتری کشور خود بودم. زبان آنها را نمی‌فهمیدم. آنها تند راه می‌رفتند. از من پیشی می‌گرفتند و می‌گذشتند. من دست و پایم را گم کرده بودم. پول کمی داشتم. این شش روز را چگونه باید زندگی می‌کردم. البته قرار بود در پایان این مدت سراغم بیایند اما از این لحاظ هم دلهره داشتم. بنابراین دنبال یک هتل ارزان گشتم. در بخش نوساز شهر بودم و هرچه

1. Wenceslas

می دیدم، از روشنی چراغها و خنده‌ها و زنان، همه می درخشیدند. و حالا من هم تند راه می رفتم. با حالتی چون فرار می شتافتم. اما در حدود ساعت هشت، خسته به بخش قدیمی شهر رسیدم. آنجا از یک هتل ظاهراً ارزان که در ورودی کوچکی داشت خوشم آمد.

وارد می شوم. ورقه هتل را پر می کنم. کلید اتاقم را می گیرم. شماره آن ۳۴ است، در طبقه سوم. در را باز می کنم. اتاق مجللی می بینم. دنبال آگهی قیمتها می گردم: دو برابر از آنچه فکر می کردم گرانتر است. مسئله پول، مشکلی می شود. باید در این شهر بزرگ فقیرانه زندگی کنم. دلهره، که تا لحظه‌ای پیش هنوز چندان محسوس نبود، اینک مسلم شد. ناراحتم. خود را خالی و تهی حس می کنم. با اینهمه لحظه‌ای روشن بینی خود را باز می یابم: من همیشه درست یا نادرست در مسائل پولی به بی قیدی کامل مشهور بوده‌ام. پس این هراس ابلهانه معنائش چیست؟ اما با این حال مغزم کار می کند. باید غذایی بخورم، دوباره راه بیفتم و رستوران ارزانی پیدا کنم. نباید برای هر غذا بیش از ده گورن^۱ خرج کنم. از رستورانهایی که می بینم یکی از همه ارزاتر است اما کمتر از همه جلب توجهم را می کند. از آن رد می شوم و دوباره برمی گردم. وارد که شدم حواسم را جمع می کنم: باید وارد شد. سردابی است بسیار تاریک، با نقاشیهایی پر مدعا. مشتریها همه جور هستند. چند دختر در گوشه‌ای ایستاده سیگار می کشند و بلند بلند حرف می زنند. مردهایی که سن و سال آنها معلوم نمی شود، سرگرم خوردندند. گارسون که مرد درشت

۱. Couronne، واحد پول کشور چک و چند کشور دیگر.

هیکلی است در لباس رسمی چرب و چیلی، با چهره‌ای بی‌حالت به سوی من می‌آید. من با شتاب و به‌طور تصادفی جایی را روی صورت غذا، که برایم نامفهوم است نشان می‌دهم. اما گویا باید توضیحی داد. گارسون به زبان چکی پرسشی از من می‌کند. من با زبان آلمانی کمی که می‌دانم پاسخ می‌دهم. او آلمانی نمی‌داند. از کوره در می‌روم و او یکی از آن دخترها را صدا می‌کند. دختر با شیوه معمول این‌گونه دخترها جلو می‌آید. دست چپش را روی رانش گذاشته و در دست راستش سیگاری دارد و لبخندی می‌زند. پشت میز من می‌نشیند و به زبان آلمانی که به نظر من مثل آلمانی حرف زدن خودم بد است پرسشی می‌کند. قضیه روشن می‌شود. گارسون رستوران می‌خواهد غذای روز را توصیه کند. بازیگر ماهری است. غذای روز را می‌پذیرم. دختر سر صحبت را باز می‌کند اما من دیگر چیزی نمی‌فهمم. البته با حالت باور، تأییدش می‌کنم. اما در حقیقت آنجا نیستم. همه چیز عصبانیم می‌کند. تردید دارم. گرسنه نیستم. همچنان نقطه دردناکی درون خود دارم و بی‌اشتهایم. یک لیوان آبجو سفارش می‌دهم. زیرا با ظرفیت خود آشنایم. غذا را که آورده‌اند می‌خورم، مخلوطی است از گوشت و بلغور که چون در حد باور نکردنی زیره به آن زده‌اند مزه دل‌بهم‌زنی پیدا کرده است. اما من به چیز دیگری فکر می‌کنم، بهتر بگویم به هیچ چیز فکر نمی‌کنم و به دهان چرب و خندان زنی خیره شده‌ام که روبه‌رویم نشسته است. آیا او خیال می‌کند که دعوتش کرده‌ام؟ هم اکنون پهلوی من است. خودش را به من می‌چسباند. بی‌اراده حرکتی می‌کنم که مانعش می‌شود (زشت بود. اغلب فکر کرده‌ام که اگر این دختر زیبا بود قضایای بعدی پیش نمی‌آمد). می‌ترسیدم که

آنجا، در جمع مردمی که آماده خندیدن به آدم بودند حالم بد شود. از آن بدتر در اتاق هتل، تنها و بی پول و ناتوان، خودم بمانم و اندیشه‌های حقیرم. هنوز هم با ناراحتی از خود می‌پرسم آن موجود ترسو و بی‌غیرتی، که در آن هنگام شده بودم، چگونه از من سر برآورده بود. راه افتادم. در بخش قدیمی شهر راه می‌رفتم. اما نمی‌توانستم بیش از آن با خود رودرو بمانم. تا هتل دویدم. دراز کشیدم. در انتظار خواب بودم که تقریباً بی‌درنگ آمد.

تنها کشورهایی مرا خسته نمی‌کنند که چیزی به من نیاموزند. با این گونه جمله‌ها می‌کوشیدم روحیه‌ام را بالا ببرم. آیا میل دارم وقایع روزهای بعد را شرح بدهم؟ به رستورانم برگشتم. ظهر و شب با همان غذای پراز زیرهٔ بد مزه که دلم را به هم می‌زند، می‌ساختم. از آنجا که راه می‌افتادم تمام روز را با حال تهوع می‌گشتم اما تسلیم آن نمی‌شدم. چون می‌دانستم که بدنم احتیاج به غذا دارد. البته تحمل این حال در برابر بهایی که باید برای تلاش در یافتن رستوران دیگری متحمل می‌شدم اهمیت چندانی نداشت. دست‌کم آنجا «آشنا» شده بودم. اگر با من صحبت نمی‌کردند لاف‌ل لبخندی می‌زدند. از سوی دیگر دلهره‌ام رو به فزونی بود. نیش تیزی به مغزم فرو می‌رفت که فراتر از ظرفیت من بود. تصمیم گرفتم روزهایم را سازماندهی کنم، برای هر ساعت آن برنامه‌ای داشته باشم. بیشترین مدتی که می‌شد در رختخواب می‌ماندم. و بدین سان روزهایم به همان نسبت کوتاه می‌شد. کارهای بامدادی را انجام می‌دادم، با نظم و ترتیب به کشف شهر می‌پرداختم. در کلیساهای با شکوه سبک باروک محو تماشا می‌شدم، می‌کوشیدم از آنها وطنی برای خود بسازم اما تهی‌تر و ناامیدتر

از این رودرویی یأس‌انگیز با خویشتن، از آنها بیرون می‌آمدم. در مسیر رودخانه ولتاوا^۱، که سدهای پر خروشی روی آن بسته بودند بی‌هدف راه می‌رفتم. ساعت‌های بی‌پایان در محلهٔ بزرگ هرادشین^۲، که خلوت و خاموش بود می‌گذراندم. در سایهٔ کلیسای جامع و کاخهایش، هنگام غروب خورشید، تنها صدای پای من در کوچه‌ها می‌پیچید. به خود می‌نگریستم و باز دچار دلهره می‌شدم. زود شام می‌خوردم و ساعت هشت و نیم می‌خوابیدم. آفتاب مرا از خودم می‌ربود. می‌خواستم از دلهرهٔ خود، با آثار هنری کلیساها و کاخها و موزه‌ها بکاهم. ترفند همیشگی: بیهوده سعی می‌کردم که عصیان خود را با مالیخولیا حل کنم. به محض آنکه بیرون می‌آمدم بیگانه بودم اما یک بار در صومعه‌ای در انتهای شهر، لطافت هوا، ناقوسهایی که آرام نواخته می‌شد، کبوترهایی که از فراز برجی کهن به پرواز در می‌آمدند، چیزی مانند بوی سبزه و بوی عدم، سکوتی در من پدید آورد که اشکم را سرازیر کرد و مرا تا دو قدمی رهایی برد. شب که به هتل بازگشتم آنچه را اکنون می‌آورم بی‌وقفه نوشتم و اکنون تمام آن را وفادارانه نقل می‌کنم. چرا که حتی در لفاظی‌های آن، همان پیچیدگی را می‌بینم که در آن زمان احساس می‌کردم: «از سفر، دیگر چه می‌توان انتظار داشت؟ این منم بی‌هیچ پیرایه در شهری که نمی‌توانم علائم آن را بخوانم، با حروف ناآشنایی که از آن سر در نمی‌آورم، بی‌دوستی که با او سخن بگویم، و سرانجام بی‌هیچ سرگرمی. نیک می‌دانم از این اتاق که صدای شهری بیگانه به درون آن می‌آید هیچ چیز

1. Vltava

2. Hradschin

نمی‌تواند مرا با خود به روشنایی گرم کانون خانواده‌ای یا مکانی دوست داشتنی برساند. آیا صدا بزخم، فریاد برآورم؟ تنها چهره‌هایی بیگانه به سراغم خواهند آمد. کلیساهای طلا و بخور، همه مرا به زندگانی زود گذری می‌کشاند که در آن دلهره‌ام به هر چیز بهای واقعی آن را می‌دهد. چنین است که لفاف عادتها، پوشش آرامش‌دهنده‌ی کردارها و گفتارها، که قلب در پس آنها آرام می‌گیرد و به حالت نیمه خواب می‌رود، آهسته پس زده می‌شود و سرانجام چهره‌ی پریده رنگ دلهره پدید می‌آید. انسان با خویشتن خویش روبه‌رو می‌شود: من با خوشبختی آن خویشتن دیگرم به ستیزه برمی‌خیزم... درست به همین سبب سفر، روشنگر آن خویشتن است. بین آن و هر چیز دیگری ناهم‌آوایی بسیار به وجود می‌آید. موسیقی جهان در این قلب که از قوت کمتری برخوردار است آسانتر نفوذ می‌کند. سرانجام در این بینوایی هنگفت، حتی تک درخت جدا افتاده‌ای، لطیف‌ترین و شکنده‌ترین تصویرها می‌شود. آثار هنری و لبخندهای زنان، نژادهای انسانی روی زمین، و بناهای تاریخی که چکیده‌ی قرون در آنهاست، این همه چشم‌انداز شورانگیز و حساسی است که سفر به وجود می‌آورد. و در پایان روز در این اتاق هتل باز چیزی چون گرسنگی روان، درون مرا می‌کاود.»

اما آیا نیازی هست که اقرار کنم تمام اینها قصه‌ای بود برای آنکه به خواب روم. و اینک می‌توانم بگویم که آنچه از پراگ برایم مانده بوی خیارترشی است که در هر کوی و برزن می‌فروختند و خریداران ایستاده آنها را می‌خوردند، و بوی تلخ آن، دلهره‌ی مرا زنده می‌کرد. و تا از آستانه هتل رد می‌شدم این دلهره شدت می‌یافت. این و شاید افزون بر این برخی

از نواهای آکوردئون نیز همان اثر را داشت. زیر پنجره اتاقم، نایبای چلاقی روی ساز خود می‌نشست، با یک کپش ساز را ثابت نگه می‌داشت و با دست سالمش می‌نواخت. و همیشه هم آهنگ ملایم کودکانه خاصی را می‌نواخت که هر روز صبح مرا بیدار می‌کرد و ناگاه در واقعیت عربانی می‌گذاشت که در آن دست و پا می‌زدم.

هنوز به یاد دارم که در کرانه رود ولتاو ناگهان می‌ایستادم و زیر تأثیر آن بو و آن آهنگ، زیر لب با خود می‌گفتم: «یعنی چه؟ یعنی چه؟» اما هنوز بی‌شک به پایان داستان نرسیده بودم.

صبح روز چهارم، حدود ساعت ده، آماده بیرون رفتن شده بودم. می‌خواستم یک گورستان یهودی را که روز پیش نتوانسته بودم پیدا کنم، ببینم. صدای کوبیدن در اتاق کناری را شنیدم. پس از لحظه‌ای سکوت باز همان در را زدند، این بار طولانی‌تر اما ظاهراً باز هم بی‌حاصل. صدای پای سنگین کسی که از پله‌های هتل پایین می‌رفت شنیده شد. بی‌اعتنای به آن مدتی را بی‌خیال به خواندن دستور طرز به کار بردن خمیر ریش خود گذراندم، که یک سال بود آن را مصرف می‌کردم. روزی بود با هوایی گرفته. از آسمان ابرآلود نوری به رنگ مس روی مناره‌ها و گنبدهای پراگ قدیمی می‌تابید. روزنامه فروشها مانند هر بامداد روزنامه نارودنی پولیتیکا را جار می‌زدند. من بزحمت از خمودی در می‌آمدم. اما در لحظه‌ای که بیرون می‌رفتم با پیشخدمت کلید به دست طبقه روبه‌رو شدم. ایستادم. او باز همان در را زد. زیاد هم زد. کوشید آن را باز کند. کناری از پیش

نبرد. لابد چفت در را از داخل انداخته بودند. باز چند ضربه زد. از درون اتاق صدای خالی و شومی آمد. من با ناراحتی، بی آنکه پرسشی کنم رفتم. اما در کوچه‌های پراگ، گمان پیشاپیش دردناکی دنبالم می‌کرد. چگونه می‌توانستم چهره ساده لوح پیشخدمت طبقه را با کفشهای برافش که به طرز غریبی خمیده بود و دکمه کتش که افتاده بود، فراموش کنم؟ بالاخره ناهار را البته با کمال بی میلی خوردم. حدود ساعت دو به هتل بازگشتم.

کارمندان هتل در تالار ورودی با هم پیچ پیچ می‌کردند. به شتاب طبقه‌ها را بالا رفتم تا چیزی را ببینم که انتظارش را داشتم. همین هم شد. در اتاق نیمه باز بود به طوری که تنها یک دیوار بزرگ آبی رنگ آن دیده می‌شد. اما نور خفیفی که از آن سخن گفتم سایه مرده‌ای را که روی تخت دراز کشیده بود و پاسبانی را که در کنار آن کشیک می‌داد روی این دیوار می‌انداخت. سایه‌های آن دو به شکل عمودی یکدیگر را قطع می‌کردند. آن نور مرا پریشان می‌کرد. نوری بود اصیل: نور واقعی زندگی، نور پس از نیمروز زندگی، نوری که سبب می‌شود انسان زنده بودن خود را احساس کند. او مرده بود، تنها در اتاقش. می‌دانستم که خودکشی نکرده است. به اتاق خود شتافتم و روی تخت افتادم. انسانی چون هر انسان دیگر، که اگر از سایه‌اش داوری می‌کردم چاق و کوتاه قد بوده، مدت زیادی از مرگش می‌گذشته و زندگی در هتل ادامه داشته تا آنکه پیشخدمت به فکر می‌افتد خبری از او بگیرد و بی آنکه گمان بدی بزند به سراغش می‌رود. و او تنها مرده بود. و من در تمام آن مدت، آگهی خمیر ریش می‌خواندم. سرتاسر بعد از ظهر را در حالی گذراندم که بزحمت می‌توانم وصف کنم. دراز

کشیده بودم. سرم منگ بود و قلبم به گونه‌ای شگرف می‌فشرد. ناخنهايم را می‌گرفتم. شیارهای کفپوش چوبی اتاق را می‌شمردم. «اگر بتوانم تا هزار بشمارم...» به پنجاه یا شصت که می‌رسیدم قطع می‌شد. نمی‌توانستم بالاتر بروم. صداهاى بیرون را نمی‌شنیدم. اما یک‌بار صدای خفه‌ای، صدای زنی را از راهرو شنیدم که به زبان آلمانی می‌گفت: «خیلی آدم خوبی بود.» آنگاه با ناامیدی به شهر خود در ساحل مدیترانه، به شبهای تابستان که آنقدر دوست دارم، به آن شبهای بس لطیف، با روشنایی سبز، و پر از دختران زیبای جوان می‌اندیشیدم. روزها می‌گذشت که کلامی حرف نزده بودم و قلبم از فریاد و عصیان درون در حال انفجار بود. اگر کسی برایم آغوش می‌گشود چون کودکی می‌گریستم. نزدیکهای غروب، در مانده از خستگی، چفت در اتاق را انداختم. منگ بودم و یک آهنگ عامیانه آکوردئون را پی در پی تکرار می‌کردم. در آن هنگام نمی‌توانستم دورتر از آن بروم. نه کشوری، نه شهری، نه اتاقی و نه نامی؛ جنون یا پیروزی، شرم یا الهام، آیا بالاخره خواهم فهمید یا از پا در می‌آیم؟ در اتاقم را زدند و دوستانم وارد شدند. حتی اگر خشنود نشدم اما رهایی یافتم. تصور می‌کنم که گفتم: «از دیدار دوباره شما خوشوقتم.» اما یقین دارم که بیش از این نگفتم. و از دید آنان همان آدمی بودم که ترکش کرده بودند.

اندکی بعد پراگ را ترک کردم. و بی‌شک به آنچه سپس بر من گذشت دلبسته‌ام. می‌توانستم بنویسم که فلان ساعت در گورستان کوچک سبک

گوتیک باوتسن^۱ بودم، با شمعدانیه‌های سرخ درخشان و بامدادآبی‌رنگش. می‌توانستم از دشتهای گستردهٔ سیلزی^۲ که بی‌رحم و ناسپاسند، سخن بگویم؛ گاه از میان آنها می‌گذشتم. پرواز آرام پرندگان در بامداد مه‌آلود و سنگین، بر فراز زمینهای چسبناک را دیدم. موراوی^۳ را نیز دوست دارم، که لطیف و اندوهگین است، با صفای دور دستهایش، با جاده‌هایی که در دو سوی درختان آلو با میوه‌های ترش کاشته‌اند اما من در اندرونم سرگیجه‌ای داشتم مانند کسی که مدتی دراز به مفاکی بی‌من نگاه کرده باشد. به وین رسیدم و پس از یک هفته از آنجا رفتم و در این مدت همچنان زندانی خویش بودم.

اما در قطاری که مرا از وین به ونیز می‌برد در انتظار چیزی بودم. به کسی می‌ماندم که دوران نقاوت را می‌گذرانند، جز شوربا غذایی نخورده و در اندیشهٔ لقمه نانی است که خواهد خورد. نوری پدیدار می‌شد. این را اکنون می‌فهمم که برای خوشبختی آمادگی داشتم. تنها از آن شش روزی سخن می‌گویم که بر فراز تپه‌ای نزدیک ویچنزه^۴ زندگی می‌کردم. هنوز هم آنجا هستم یا درست بگویم گهگاه خود را در آنجا می‌بینم و اغلب همه چیز را با عطر اکلیل‌کوهی باز می‌یابم.

وارد ایتالیا می‌شوم. سرزمینی مناسب روان من، که نشانه‌های نزدیک بودنش را یکایک می‌شناسم: نخستین خانه‌های با سفالهای پوسته‌پوسته، نخستین درختان انگور تکیه داده به دیواری که بر اثر کات پاشی آن درختان آبی رنگ شده، جامه‌های آویخته در حیاط خانه‌ها، بی‌نظمی در

1. Bautzen

2. Silesie

3. Moravie

4. Vicence

همه چیز و شلختگی آدمها، نخستین درخت سرو (بسیار بلند و باریک و با اینهمه بسیار راست)، نخستین درخت زیتون، نخستین درخت خاک‌آلود انجیر. میدانهای پر سایه شهرهای کوچک ایتالیا، نيمروزی که کبوتران در جست‌وجوی سر پناهند، سستی و کاهلی، عصیانهای روان انسان که در آنجا می‌فرساید و اندک اندک شور و شوقش به اشک می‌انجامد؛ و سپس، این است شهر و بچنزه. اینجا از بیداری بامدادان پر از هياهو مرغانش تا شبهای بی‌نظیرش، روزهای شیرین و لطیف از پی یکدیگر فرا می‌رسند و در سایه سروها، نرم و ابریشمین و از نوای زنجره‌ها، آهنگین می‌شوند. سکوت درونم که پیوسته آن را با خود دارم زاده حرکت آرامی است که روزی را به روز دیگر می‌پیوندد. جز این اتاق رو به دشت و اسباب عتیقه و پرده‌های تور دستبافتش دیگر چه آرزویی داشته باشم؟ آسمان به تمامی روبه‌روی من است و چنین می‌نماید که می‌توانم آرام بنشینم و پیوسته با گردش روزها بگردم و آنها را پی‌گیرم. با تنها خوشبختی که شایستگی آن را دارم - وجدان پاک و صمیمیم - دم می‌زنم.

تمام روز را می‌گردم: از تپه به سوی و بچنزه سرازیر می‌شوم یا دشتهای را می‌پیمایم. هر موجودی که می‌بینم، عطر هر کوجه‌ای که می‌بویم بهانه‌ای است برای آنکه تا بی‌نهایت دوست بدارم. زنان جوان مراقب کودکانی که تعطیلات را می‌گذرانند، صدای شیپور بستنی‌فروشها (وسیله حمل و نقل آنها قایقی است که روی چرخهایی سوار کرده‌اند و زنبه‌هایی دارد)، بساط میوه‌فروشها، هندوانه‌های سرخ با دانه‌های سیاه، انگورهای نسبتاً شفاف و آبدار - این همه پشتیبانان کسی هستند که دیگر با تنهایی

سر و کار ندارد.^۱ اما نوای تند و لطیف زنجره‌ها، رایحهٔ آبها و ستارگان که در شبهای ماه سپتامبر به مشام می‌رسد، کوره راههای عطرآگینی که از میان درختان کُندرک و نیزارها می‌گذرد - این همه نشانه‌های عشق برای کسی است که ناگزیر به تنهایی باشد.^۲ روزها این گونه می‌گذرند. از پس آن ساعت‌های آفتابی درخشان، شب در صحنه‌ای آراسته از غروب زرین و درختان سرو سیاه فرا می‌رسد. من در جاده‌ای به سوی زنجره‌ها که از دور صدایشان می‌آید، راه می‌سپرم. هر چه پیشتر می‌روم آنها صدایشان را پایین‌تر می‌آورند و سپس خاموش می‌شوند. من که زیر بار آن همه زیبایی می‌سوزم آهسته راه می‌پیمایم. پشت سرم زنجره‌ها صدایشان را صاف می‌کنند و از نو می‌خوانند: در آسمان رازی است که از آن بی‌تفاوتی و زیبایی می‌ریزد. و در واپسین روشنایی روز، بر پیشانی خانه‌ای چنین می‌خوانم: «روح انسان با شکوه طبیعت، زندگی از سر می‌گیرد».^۳ اینجا باید ایستاد. نخستین ستاره در آسمان و سپس بر فراز تپه‌ای در آن سو، سه روشنی پدیدار می‌شود. شب ناگهان، بی‌خبر فرا می‌رسد. در بیشه‌های پشت سرم نسیمی و زمزمه‌ای است. روز می‌گریزد و لطافت خود را برای من می‌گذارد.

من به یقین دگرگون نشده بودم اما دیگر تنها نبودم. در میان دیوارهای پراگ دچار خفقان می‌شدم. اینجا، در برابر جهان بودم، به پیرامون خویش می‌تاییدم و کائنات را پر از صوری همانند خویش می‌کردم. هنوز از آفتاب

۱. یعنی همگان. - نویسنده.

۲. یعنی همگان. - نویسنده.

۳. "in magnificentia natuvae , resurgit spiritus" ، در متن فرانسوی کتاب این جمله به لاتین آمده است.

سخن نگفته‌ام، همان‌گونه که زمان بسیاری گذاشتم تا به پیوند و عشق خویش به جهان فقر، که کودکیم را در آن گذرانده بودم پی ببرم. تنها اکنون می‌توانم درس آفتاب و سرزمینهایی را که شاهد تولد من بوده‌اند به ابهام دربابم. کمی پیش از نیمروز از هتل بیرون می‌رفتم و به سوی نقطه‌ای می‌شتافتم که بر تمام دشت مسلط بود و با آن آشنایی داشتم. خورشید تقریباً در نقطهٔ اوج خود بود، آسمان به رنگ آبی تند و هوا تر و تازه بود. نوری که خورشید می‌تاباند از تپه‌ها سرازیر می‌شد، سپس پیش می‌رفت و در دشت و دمن که در زیر آفتاب بخار از آن برمی‌خاست گم می‌شد. و بینوایی همان بود که بود. سایهٔ افقی مرد کوتاه قد چاق همچنان همراهم بود. و در آن دشتها، که در غبار زیر آفتاب می‌چرخید، در آن تپه‌های شخم زده که یک لایه علف سوخته آنها را می‌پوشاند، و من با دست خود آن را لمس می‌کردم، نوع عریان و بی‌جاذبه‌ای از مزهٔ عدم وجود داشت که من آن را در خود احساس می‌کردم. این سرزمین مرا به قلب خویش می‌برد و در برابر دلهرهٔ پنهانم می‌گذاشت. اما این هم آن دلهرهٔ پراگ بود و هم آن نبود.

چگونه بگویم؟ بی‌شک در برابر آن دشت پر درخت و آفتاب و خندهٔ ایتالیا، من بوی مرگ و نامردمی را که یک ماه بود دنبال می‌کردم بهتر می‌شنیدم. آری، این کمالی که با اشک همراه نبود، این آرامشی که شادی نداشت و مرا سرشار می‌کرد تنها از وجدان سرزنش‌ناپذیری برمی‌آمد که از آن من نبود: از نادیده‌انگاری و بی‌دلبستگی بود. تحقق قریحهٔ طبیعی خودپرستی یعنی ناامیدی مردی در حال مرگ و آگاه از حال خویش بود، که جز در داستانها اعتنایی به سرنوشت همسر خود ندارد. در این

سرزمین، برای من وعده نامیرایی نیست. چه چیز سبب می‌شد که همچنان در درون خویش زندگی کنم و چشم برای دیدن و بچنزه، دست برای گرفتن انگورهای و بچنزه، پوست برای لمس نوازشهای شب در جاده موته بریکوی^۱ و یلای و المارانا^۲ نداشته باشم؟

آری، این همه حقیقت داشت. اما در همین حال همراه آفتاب چیزی در من نفوذ می‌کرد که نمی‌توانم درست بیان کنم. در نقطه‌نهایی از نهایت وجدان همه چیز به هم می‌پیوست و زندگانی من چیزی یکپارچه می‌شد که باید تمام آن را یکجا دور می‌انداختم یا می‌پذیرفتم. نیازمند عظمتی بودم و آن را در رودرویی ناامیدی عمیق خود با بی‌تفاوتی پنهان در یکی از زیباترین چشم‌اندازهای جهان می‌یافتم و از آن برای دلیری و آگاهی توأمان خود نیرو می‌گرفتم. و امری چنین دشوار و تناقض‌آمیز برایم کافی بود. اما شاید اندکی از آنچه را در آن هنگام چنان به‌درستی احساس می‌کردم اکنون از پیش برده باشم. وانگهی من اغلب به پاریس و به روزهای مرگ‌آفرینی که در آن گذرانده‌ام می‌اندیشم. به شهر خویش بازگشته‌ام. گاه بوی خیارترشی دلهره‌ام را زنده می‌کند. آنگاه باید و بچنزه را به یاد آورم. اما این هر دو برایم عزیزند و من عشق به نور و زندگی را به زحمت از راز دل‌بستگی خویش به تجربه ناامیدکننده‌ای که می‌خواستم وصف کنم جدا می‌دانم. تا اینجا قضیه روشن است و من نمی‌خواهم زیر بار گزینشی بروم.

در حومه الجزیره گورستان کوچکی است که درهای سیاهی دارد. اگر

1. Monte Brico

2. Valmarana

تا انتهای آن پیش رویم دره‌ای را خواهیم دید که خلیج دنبال آن است. می‌توان مدت‌ها در برابر این قربانی همدم دریا به جهان رؤیا رفت. اما هنگامی که از آن جهان بازگردیم این نوشته را برگوری متروک می‌خوانیم: «افسوسهای جاودان.»

خوشبختانه آرمان‌گرایانی هستند که به هر چیز سر و صورتی بدهند.

عشق زیستن

شب هنگام زندگی در پالما^۱ آرام آرام به سوی محله کافه رستورانهای ساز و آواز دار، که پشت بازار است می رود: کوچه های این محله، تا به درهای کرکره ای که نور و موسیقی از آنها می تراود نرسیده ای تاریک و خاموشند. من تقریباً یک شب تمام را در یکی از این کافه ها گذراندم. تالار کوچکی بود با سقف کوتاه، چهار گوش، به رنگ سبز، زینت شده با تاج گل‌های سرخ. سقف چوبکاری آن پر از چراغهای قرمز کوچک بود. در آن فضای تنگ، یک گروه نوازنده، یک پیشخوان مملو از بطریهای رنگارنگ، و انبوه مردمی را معجزه وار جا داده بودند که تا حد خفقان شانه به شانه به هم می چسبیدند. همه مرد بودند. وسط تالار، فضای باز کوچکی دیده می شد. جرنگ جرنگ لیوانها و بطریها، که به وسیله گارسون به چهار گوشه تالار برده می شد، به گوش می رسید. حتی یک نفر هشیار نبود. همه فریاد می کشیدند. آدمی که ظاهر ملوانها را داشت اظهار ادبهای آمیخته به

۱. Palma، یکی از جزایر قناری در اقیانوس اطلس، که متعلق به اسپانیا است.

الکل خود را به صورت من می‌پاشید. سر میز من کوتوله‌ای که سنش معلوم نمی‌شد زندگانی خود را برای من تعریف می‌کرد، اما من هیجان‌زده‌تر از آن بودم که بتوانم به حرفهای او گوش بدهم. نوازندگان پیوسته آهنگهایی می‌نواختند که جز ضرباهنگ آن چیزی شنیده نمی‌شد چرا که جمعیت همه با پای خود همان آهنگ را ضرب می‌گرفتند. گاه‌گاه در باز می‌شد و تازه واردی را در میان داد و فریادها، بین دو صندلی جا می‌دادند.^۱

ناگهان صدای یک ضربه محکم سنج شنیده شد و زنی با شتاب به دایره تنگ وسط میخانه پرید. ملوان گفت: «بیست و یکسال». شگفتم زد: چهره دختری جوان بر فراز کوهی از گوشت با قدی احتمالاً یک متر و هشتاد سانتی‌متر و هیكلی عظیم. وزنش صد و پنجاه کیلو می‌شد. دستهایش را روی کپلهای خود گذاشته بود، پیراهن تور بافتنی زرد رنگی به تن داشت که حلقه‌های آن صفحه مشبکی از گوشت سفید را تشکیل می‌داد. زن می‌خندید و از گوشه‌های دهانش امواج گوشتی ریزی به سوی گوشها روانه می‌شد. هیجان جمعیت دیگر حدی نداشت. احساس می‌شد که این دختر، مشهور و محبوب و مورد انتظار همه است. پیوسته می‌خندید. نگاهی به جمعیت می‌انداخت و همچنان خاموش و خندان شکمش را به جلو تاب می‌داد. ناگهان یکباره فریادی از جمعیت برخاست، و سپس ترانه‌ای از او خواسته شد که ظاهراً ترانه معروفی بود، آوازی بود آندالوزیایی^۲، که با صدای تو دماغی خوانده می‌شد و در هر

۱. در شادی و سروری که مظهر تمدن واقعی است نوعی آرامش وجود دارد و مردم اسپانیا یکی از نادر ملت‌های متمدند. - نویسنده.

۲. Andalous، یا به اسپانیایی Andalucía استانی است در جنوب اسپانیا.

سه ضرب آن، یک بار طبل بزرگ کوبیده می‌شد. زن می‌خواند و با هر ضرب به تمام بدنش حالتی عاشقانه می‌داد. در حرکت یکنواخت و هیجان‌آمیز او امواجی از گوشت، روی کپلهایش درست می‌شد که تا شانه‌هایش بالا می‌رفت و آنجا محو می‌شد. جمعیت گویی از خود بی‌خود شده بود. اما دختر در هر بند از ترانه چرخ می‌زد، سینه‌هایش را در دستها می‌گرفت، دهان قرمز و خیس خود را باز می‌کرد، همراه جمعیت آهنگ را از سر می‌گرفت تا جایی که سرانجام همه در هم و برهم از جا برمی‌خاستند.

او خیس عرق، با زلفهای آشفته، ستر و مغرور در میان صحنه ایستاد، هیکل عظیم خود را که در پیراهن تور بافتیش باد کرده بود برافراشت. چون الهه‌ای ناپاک که از آب بیرون آمده باشد با چشمهای گود رفته و چهره سرد و بلاهت‌آمیزش تنها نشانی که از زندگی داشت، مانند اسبهای مسابقه پس از دویدن، لرزش زانوهایش بود. در میان شادی و پایکوبی پیرامونش نگاه بی‌حالت و خالی از امید او و عرق فراوان شکمش تصویر نانجیب و هوسناک زندگی بود...

اگر کافه‌ها و روزنامه‌ها نبودند، سفر کار دشواری می‌شد. اما یک ورقه چاپی به زبان خود ما، مکانی که شبها در آن با انسانهایی برخورد داشته باشیم به ما اجازه می‌دهد که هر جا هستیم حالت آشنای کسی را باز یابیم که در کشور خود داریم، و هنگامی که از آن دوریم چنین برایمان بیگانه است. زیرا ترس، بهایی است که باید برای سفر پرداخت. در واقع سفر صحنه‌آرایی درون ما را ویران می‌کند. دیگر نمی‌توانیم نیرنگ بزنیم، از ساعات کار خود در اداره یا کارگاه صورتک برای خویش بسازیم (ساعتی

که با شدت بسیار مورد اعتراض ما و با اطمینان بسیار پشتیبان ما در برابر رنج تنهایی است) به همین سبب من همیشه دلم می‌خواهد داستانهایی بنویسم که قهرمانهایش بگویند: «اگر ساعات کار اداری نبود چه می‌کردیم؟» یا «همسرم در گذشته است اما خوشبختانه یک نامه کوتاه دارم که فردا باید بنویسم.» سفر این پناهگاه را از ما می‌گیرد. دور از کسان خویش، زبان خویش، جدا مانده از تکیه‌گاههای خویش، محروم از صورتکهای خویش (آدم حتی نرخ قطارهای برقی را نمی‌داند، بقیه چیزها هم همین‌طور) بکلی در خوشتن سطحی خویش فرار می‌گیریم اما ضمناً چون خود را از نظر روانی بیمار حس می‌کنیم به هر موجودی، به هر چیزی ارزش اعجاز گونه می‌دهیم. زنی که خالی از اندیشه می‌رقصد یا بطری روی میز، گویی همه از پشت پرده‌ای دیده می‌شوند: هر تصویری، نمادی می‌شود و از دید ما زندگی در آن باز می‌تابد چراکه زندگی خود را در این لحظه خلاصه شده در آن می‌بینیم. با حساسیتی که از هر جهت داریم سرمستی‌های متضادی را که ممکن است پیدا کنیم (حتی سرمستی از روشن بینی خویش را) چه بگوییم. و شاید هرگز هیچ کشوری جز کشورهای مدیترانه‌ای این اندازه مرا از خود دور و به خود نزدیک نکرده باشد.

بی‌شک هیجان من در کافه پالما از همین جا ناشی می‌شد. اما هنگام نیروز، بر عکس در محله خلوت کلیسای جامع، و در میان کاخها و فضاهای سبز و خرم، در کوچه‌هایی که بوی سایه می‌دهند یک نوع «کاهلی» می‌دیدم. هیچ کس در آن کوچه‌ها نبود. پیرزنهایی بی‌حرکت در دیدگاههایی نشسته بودند. و من از کنار خانه‌ها می‌گذشتم. در محوطه‌ای

پراز گیاهان سبز و ستونهای استوانه‌ای خاکستری رنگ می‌ایستادم، محو
عطر سکوت می‌شدم، حدودم را گم می‌کردم، تنها صدای پای خود یا بال
پرنندگان را می‌شنیدم، که سایه آنها بر فراز دیوارهایی که هنوز آفتاب بر
آنها می‌تابید، دیده می‌شد، نیز ساعتهای بسیاری را در صومعه سبک
گوتیک سان فرانسیسکو^۱ می‌گذراندم. ستونهای ظریف و گرانبهای این
صومعه از رنگ زرد طلایی زیبایی که خاص بناهای قدیمی اسپانیاست
می‌درخشید. در حیات این صومعه درختان خرزهره، بوته‌های زیستی
فلفل، و نیز چاهی وجود داشت که دلو زنگ زده‌ای در آن آویخته بودند و
رهگذران با آن، آب می‌نوشیدند و هنوز گاه‌گاهی صدای مشخص دلو را،
هنگامی که به سنگ ته چاه می‌خورد به یاد می‌آورم. اما با اینهمه آن
صومعه، لطف زندگی را به من نمی‌آموخت. من در صدای خشک بال
پرنندگان صومعه، در سکوتی که ناگهان در باغ برقرار می‌شد، در خش‌خش
زنجیر چاه آب، مزه‌ای گوارا و تازه اما مأنوس می‌یافتم. در برابر بازی
بی‌همتای آن ظواهر، ذهن روشنی داشتم و شاد بودم. به نظر می‌آمد آن
بلوری که تصویر جهان را باز می‌تاباند بر اثر حرکتی شکاف برداشته
است. چیزی از هم می‌گیسخت. دیگر کبوتران توان پرواز نداشتند و
یکایک با بالهای گشوده آرام سقوط می‌کردند. تنها سکون و سکوت من
چیزی را که بشدت همانند توهمی بود پذیرفتنی می‌نمود. من هم وارد
بازی می‌شدم. البته فریب نمی‌خوردم اما به همان ظواهر اکتفا می‌کردم.
آفتاب طلایی رنگ زیبایی، کم کم سنگهای زرد صومعه را گرم می‌کرد.

۱. San Francisco، نام صومعه مورد بحث.

زنی از چاه آب می کشید. شاید تا یک ساعت دیگر، یک دقیقه دیگر، یک ثانیه دیگر یا شاید هم اکنون همه چیز فرو ریزد. اما معجزه همچنان باقی بود و جهان، عقیف و ریشخند آمیز و خوددار (مانند برخی از مهرورزیهای ظریف و تودار زنان) دوام می یافت. تعادلی برقرار بود که طبعاً رنگی از پایان خود داشت.

تمام عشق من به زندگی از همین جا بود: از شور و شوق خاموش به آنچه از من می گریخت، از تلخکامی در پس شعله ای فروزان. هر روز صومعه را چنان ترک می کردم که گویی از خویشتن جدا می شوم و لحظه ای با جهان پایدار در می آمیزم. می دانم که چرا در آن هنگام به چشمان خالی از نگاه آپولون های دوریک^۱ یا شخصیت های سوزان و منجمد جیوتو^۲ می اندیشیدم.^۳ در آن لحظه براستی در می یافتم که آن کشورها به من چه می دهند. اینکه بتوان در کرانه های دریای مدیترانه رهنمودها و یقینهایی برای زندگانی یافت، اینکه بتوان عقل خویش را خشنود ساخت، و خوش بینی و اجتماعی بودن را توجیه کرد ستایش مرا برمی انگیزد زیرا آنچه در آن هنگام بر من اثر می گذاشت جهانی ساخته به تناسب انسان نبود بلکه جهانی محاط بر انسان بود. نه، اگر زبان این کشورهای مدیترانه ای با آنچه عمیقاً در من می گذاشت سازگاری داشت به

۱. منظور مجسمه های سبک دوریک (قدیمی ترین سبک معماری یونان باستان) آپولون (از خدایان یونان باستان) است.

۲. Giotto di Bondone (۱۲۶۶ - ۱۳۳۷)، نقاش و معمار ایتالیایی.

۳. انحطاط هنر مجسمه سازی یونان و از هم پاشیدن هنر ایتالیا با پدید آمدن خنده و نگاه در مجسمه سازی آغاز شد چنانکه گویی هر جا روح به میان آید زیبایی پایان می گیرد. - نویسنده.

دلیل آن نبود که پرسشهای مرا پاسخ می‌گفت بلکه به این سبب بود که این پرسشها را بیهوده می‌کرد. امکان نداشت تبرک و تقدیسه‌ها مرا به وجد آورد، تنها برهوتی که در چشم‌اندازهای سوخته از آفتاب می‌توانست پدید آید، چنین اثری بر من داشت. بدون ناامیدی از زیستن، عشق به زندگانی وجود ندارد.

در ایبیزا^۱ هر روز به یکی از کافه‌های فراوان بندر می‌رفتم. در حدود ساعت پنج جوانان محل در دو ردیف، روی موج شکن بندر گردش می‌کردند. در آنجا ازدواجها و زندگانیهای جدید سر می‌گرفت. انسان ناگزیر می‌اندیشید که لابد زندگی را به این شکل در برابر مردم آغاز کردن باید کار بزرگی باشد. من که هنوز از تابش آفتاب روز بی‌حال بودم سراپای وجودم مملو از کلیساهای سفید و دیوارهای گچی، ییلاقهای خشک و درختان پر شاخ و برگ زیتون بود. شربت بادامی می‌نوشیدم. شیب ملایم تپه‌های رو به رو را که به سوی دریا سرازیر می‌شد تماشا می‌کردم. شب فرا می‌رسید. آخرین وزش نسیم، پروانه‌های آسیابی را بر فراز بزرگترین تپه به چرخش در می‌آورد. تمام صداها، گویی بر اثر معجزه‌ای طبیعی، آرام می‌گرفت چنانکه دیگر جز آسمان و نداها، موزونی که به سوی آن می‌رفت - اما چنان به گوش می‌رسید که گویی از جای بسیار دوری می‌آید - دیگر چیزی وجود نداشت. در لحظه کوتاه شفق چیزی گریزان و سودایی حاکمیت می‌یافت که نه تنها من بلکه همگان آن را حس می‌کردند. در آن لحظه، که هر کس میل به گریستن پیدا می‌کند من دلم

۱. Ibiza ، یکی از جزایر Balears در مدیترانه غربی متعلق به اسپانیا.

می خواست دوست بدارم. چنین می پنداشتم که از آن پس هر ساعتی را که در خواب بگذرانم از زندگی، از آنچه می خواهم، که چیز معینی نبود، دزدیده شده است... درست مانند آن ساعتهای پر نوسان میخانه پالما و صومعه سان فرانسیسکو، ناتوان در برابر جوش و خروش بی پایانی که می خواست جهان را در دستهای من بگذارد پریشان و بی حرکت مانده بودم.

می دانم که در اشتباهم، می دانم که باید حد خود را بدانم. انسان در این گونه شرایط به آفرینشی دست می زند. اما دوست داشتن حد ندارد. من اگر بتوانم همگان را در آغوش گیرم، بد انجام دادن آن برایم بی اهمیت است. زنانی در شهر جنوا^۱ هستند که یک روز تمام از لبخندشان لذت بردم. دیگر آنان را هرگز نخواهم دید. دیگر هرگز هیچ چیز آسان نخواهد بود. اما شعله افسوس مرا واژه ها خاموش نخواهند کرد. در کنار چاه کوچک صومعه سان فرانسیسکو پرواز کبوتران را تماشا می کردم و تشنگی را از یاد می بردم. لیکن همیشه لحظه ای فرا می رسید که تشنگیم را باز می یافتم.

۱. Geneva، شهری در کنار خلیجی به همین نام در ایتالیا.

پشت و رو

زنی بود اصیل و تنها، روابط تنگاتنگی با ارواح داشت، در مشاجره‌های آنها شرکت می‌کرد و در جهانی که بدان پناه برده بود گروهی از خویشانش به چشم خوب دیده نمی‌شدند و او هم از دیدار آنان پرهیز می‌کرد. اندک مرده ریگی از خواهرش به او رسیده بود. بعدها معلوم شد این پنج هزار فرانکی^۱ که در پایان عمر به او رسیده اسباب زحمت زیادی برایش فراهم آورده است. باید این پول را به کار می‌انداخت. دارایی اگر زیاد باشد تقریباً همه می‌توانند آن را به کار اندازند اما اگر کم باشد قضیه دشوار می‌شود. این زن به خود وفاداری نشان داد. با نزدیکی مرگ می‌خواست کاری کند که استخوانهای پوسیده‌اش جای مناسبی داشته باشند. فرصت مساعدی برایش پیش آمد. مدت امتیاز واگذاری قطعه زمینی از گورستان شهر، به پایان رسیده بود و مالکان، روی آن آرامگاه مجللی بنا کرده بودند که نمای ساده و بی‌پیرایه‌ای از سنگ مرمر سیاه

۱. واحد پول فرانسه.

داشت. برآستی یک گنجینه واقعی بود. این آرامگاه را به بهای چهار هزار فرانک به او واگذار کردند. مسلماً این سرمایه گذاری مطمئن و دور از نوسانهای بورس و رخدادهای سیاسی بود. دستور داد گور درون آرامگاه را منظم و مرتب و برای پذیرش کالبد او آماده کنند. این کارها که انجام شد سفارش داد نامش را با حروف زرین درشت در آنجا حک کردند.

این سرمایه گذاری چنان او را از ته دل خشنود ساخت که عشق واقعی به گور خود پیدا کرد. نخست به قصد بررسی پیشرفت کار آنجا می‌رفت، اما سپس تمام یکشنبه‌ها بعد از ظهر آرامگاه خود را بازدید می‌کرد. این تنها گشت و گذار و تنها سرگرمی او بود. در حدود ساعت دو بعد از ظهر فاصله زیاد خانه خود را تا دروازه شهر، که گورستان در آنجا بود، پیاده می‌پیمود. وارد آرامگاه کوچک خود می‌شد، در را بدقت می‌بست و روی چهار پایه کوتاه مخصوص دعا زانو می‌زد. در این حالت حضور قلب می‌یافت و خود را آن گونه که بود، با آنکه می‌باید بود روبه‌رو می‌کرد. حلقه همیشه گمشده را باز می‌یافت و بدین سان می‌توانست به اسرار مشیت الاهی پی ببرد. روزی متوجه شد که با این گور، که نماد بارز مرگ بود، دیگر از دید همگان مرده است. یک‌بار در روز مخصوص مردگان^۱، چون دیرتر از معمول رسید دید که آستانه آرامگاهش پر از گل بنفشه است. آدمهای رحیم ناشناسی که دیده بودند این گور بی‌گل مانده هر یکی

۱. Toussaint ، روز اول نوامبر هر سال که کاتولیک‌ها به عنوان روز قدیسان (و مردگان) مراسمی برپا می‌کنند و بویژه به گورستانها می‌روند و بر مزار درگذشتگان خود گل می‌گذارند.

چند گلی از گلهای خود را به قصد گرامی داشت خاطرۀ این مرده بی کس و کار آنجا گذاشته بودند.

و اکنون به این چیزها می پردازم: به باغی که در آن سوی پنجره است و تنها دیوارهایش و چند شاخه درخت آن را می بینم که آفتاب به آنها می تابد، و بالاتر از آنها نیز شاخ و برگهایی دیده می شوند، اما از آن همه شادی مواج در هوا، که در بیرون احساس می شوند، از آن همه شادمانی گسترده در جهان جز سایه شاخه های دره می که روی پرده های سفید اتاق من بازی می کنند و نیز چند پرتو آفتاب که به آرامی عطر علفهای خشک را در اتاقم می پراکنند چیز دیگری نصیب من نیست. نسیمی سایه های روی پرده را می رقصاند. ابری خورشید را می پوشاند و سپس کنار می رود و رنگ زرد درخشان گلهای ابریشم گلدان از سایه سر بر می آورد. و همین برای من کافی است: تنها یک پرتو روشن که پدید آید من از شادی گیج کننده مبهمی سرشار می شوم. بعد از ظهر روزی از ماه ژانویه است، که این گونه در برابر روی دیگر جهان قرار می گیرم. اما سرما در عمق هواست. رگه ای از آفتاب همه جا دیده می شود که با تلنگری می شکند اما همه چیز پوششی از یک لبخند ابدی دارد. من کیستم و جز آنکه شریک بازی شاخ و برگها و پرتو نورها شوم چه می توانم کرد؟ پرتوی شوم که سیگارم در آن می سوزد، شور و شوق نهانی باشم که در هوا موج می زند. تنها در ژرفنای این روشنی است که می کوشم تا خود را باز یابم. و اگر بخواهم به همه چیز آگاه شوم و طعم شیرین راز جهان را بچشم خود را، یعنی اوج هیجان رهایی بخش خود را، از این صحنه آرایبی در عمق کائنات خواهم یافت.

و بی درنگ چیزهایی دیگر: انسان و گورهایی که می‌خرند. اما بگذارید این دقیقه را از بافت جهان جدا کنم. دیگران بین صفحه‌ها گل می‌گذارند، گشتگاهی در آنها جای می‌دهند که عشق را آنجا لمس کرده‌اند. من نیز گشت و گذاری برای خود دارم اما خدایی مرا ناز و نوازش می‌کند. زندگی کوتاه و زمان را به هدر دادن گناه است. مردم همه خود را کوشا می‌دانند. اما کوشا بودن نیز از دست دادن زمان خویش است چرا که انسان کوشا خویشتن را از دست می‌دهد. امروز هنگام آرامش است و قلب من به دیدار خود می‌رود. اگر هنوز دلهره‌ای دارم از احساس این لحظه نامحسوس است که مانند قطره‌های جیوه از زیر انگشتانم می‌گریزد. پس کسانی را که می‌خواهند پشت به جهان کنند به حال خود گذاریم. من هیچ شکایتی ندارم، زیرا خود را در حال تولد می‌دانم. در این لحظه تمامی کشورم این جهان است. این آفتاب و سایه‌هایش، این گرما و سرماییه که از ژرفنای فضا می‌آید: از خود می‌پرسم که اگر چیزی در حال مردن است و اگر آدمیان رنج می‌برند به آن دلیل نیست که همه چیز در این پنجره رقم زده می‌شود، پنجره‌ای که آسمان از راه آن، اوج کمال را به دیدار ترحم‌آمیز من می‌فرستد. می‌توانم بگویم، و هم اینک می‌گویم، که مهم، انسان بودن است، ساده بودن است. اما نه، مهم حقیقی بودن است. چیزهای دیگر از جمله انسانیت و سادگی نیز در این است. و اما من چه هنگام حقیقی‌تر از این زمانم، که خود جهانم؟ پیش از آنکه بخواهم، به اوج خوشوقتی رسیده‌ام. اینجا ابدیت است. و من انتظارش را داشتم. دیگر خوشبختی که هم اکنون آرزویش را می‌کردم مطرح نیست بلکه تنها آگاهی مطرح است.

انسانی نظاره می‌کند و انسان دیگری گور خود را می‌کند. انسانها و پوچهایشان را چگونه از هم جدا کنیم. آسمان لبخند می‌زند. روشنائی دامن می‌گسترده و تابستان فرا می‌رسد. اما چشمها و صدای کسانی که باید دوستشان بداریم نیز وجود دارند. من با هر حرکت خود به جهان وابسته‌ام و با هر دلسوزی و سپاسگزاری خود به انسانها. نمی‌خواهم از پشت و روی جهان یکی را برگزینم. این‌گزینش را دوست ندارم، مردم نمی‌خواهند که انسان هم روشن‌بین و هم اهل ریشخند باشد. خواهند گفت: «این نشان می‌دهد که آدم خوبی نیستی.» اما من ارتباطی بین این دو نمی‌بینم. مسلماً اگر کسی را غیراخلاقی بخواند چنین تعبیر می‌کنم که او نیازمند اخلاق است. و دیگری که شعور را خوار می‌شمارد به عقیده من شکهای خود را تحمل نمی‌کند. اما من که نیرنگ را نمی‌پسندم هنوز برترین شجاعت را در گشودن چشمها به روی روشنائی و مرگ هر دو می‌دانم. وانگهی پیوندی که این عشق آتشین به زیستن را به ناامیدی پنهان می‌کشاند چه معنا می‌دهد. اگر به ریشخندی^۱ که در عمق هر چیز نهفته است گوش بسپارم، اندک اندک خود را نشان می‌دهد، چشمان شفاف و ریزش را به هم می‌زند و می‌گوید: «آن‌گونه زندگی کن که گویی...» با تمام پژوهشهایی که کرده‌ام دانشم بیش از این نیست.

با اینهمه اطمینان ندارم که حق داشته باشم. اما وقتی به زنی می‌اندیشم، که شرح حالش را از کسی شنیده‌ام، دیگر این برایم مهم

۱. همان ضامن آزادی که بارس از آن سخن می‌راند... نویسنده. [Maurice Barres (۱۹۲۳) - (۱۸۶۲) نویسنده فرانسوی].

نیست: آن زن در حال مردن اما هنوز زنده بود که دخترش جامه گور به او پوشانید. چنین می‌نماید که این کار تا اندامهای انسان خشک نشده آسانتر باشد. اما در ضمن جای شگفتی است که ما در میان آدمهایی چنین شتابزده زندگی می‌کنیم.

□

فهرست آثار آلبر کامو

Aux Editions Gallimard

L'ENVERS ET L'ENDROIT, *essai*.

NOCES, *essai*.

L'ÉTRANGER, *roman*.

LE MYTHE DE SISYPHE, *essai*.

LE MALENTENDU *suivi de* CALIGULA, *théâtre*.

LE TTRES À UN AMI ALLEMAND.

LA PESTE, *récit*.

L'ÉTAT DE SIÈGE, *théâtre*.

ACTUELLES

I. Chroniques 1944-1948.

II. Chroniques 1948-1953.

III. Chroniques algériennes 1939-1958.

LES JUSTES, *théâtre*.

L'HOMME RÉVOLTÉ, *essai*.

L'ÉTÉ, *essai*.

LA CHUTE, *récit*.

L'EXIL ET LE ROYAUME, *nouvelles*.

DISCOURS DE SUÈDE.

LE PREMIER HOMME.

CARNETS

I. Mai 1935-Février 1942.

II. Janvier 1942-mars 1951.

III. Mars 1951-décembre 1959.

JOURNAUX DE VOYAGE.

CORRESPONDANCE AVEC JEAN GRENIER.

Adaptations théâtrales

LA DÉVOTION À LA CROIX de Pedro Calderón la Barca.

LES ESPRITS de Pierre de Larivey.

REQUIEM POUR UNE NONNE de William Faulkner.

LE CHEVALIER D'OLMO de Lope de Vega.

LES POSSÉDÉS de Dostoïevski.

Cahiers Albert Camus

I. LA MORT HEUREUSE, *roman*.

II. Paul Viollaneix: *Le Premier Camus, Suivi d'Écrits de jeunesse d'Albert Camus*.

III. *Fragments d'un combat (1939-1940) — Articles d'Alger*

Républicain.

IV. CALIGULA (*Version de 1941*), théâtre.

V. Albert Camus: *oeuvre fermée, oeuvre ouverte? Actes du colloque de Cerisy (juin 1982)*.

VI. Albert Camus *éditorialiste à L'Express (mai 1955-février 1958)*.

VII. LE PREMIER HOMME.

Bibliothèque de la Pléiade

THÉÂTRE — RÉCITS ET NOUVELLES.

ESSAIS.

Aux Éditions Colmann-Lévy

RÉFLEXIONS SUR LA GUILLOTINE, in: *Réflexions sur la peine capitale, de Camus et Koestler, essai*.

À L'Avant -Scène

UN CAS INTÉRESSANT, adaptation de Dino de Buzzati, théâtre.

L'HOMME RÉVOLTÉ, *essai*.

L'ÉTÉ, *essai*.

LA CHUTE, *récit*.

L'EXIL ET LE ROYAUME, *nouvelles*.

DISCOURS DE SUÈDE.

LE PREMIER HOMME.

CARNETS

I. Mai 1935-Février 1942.

II. Janvier 1942-mars 1951.

III. Mars 1951-décembre 1959.

JOURNAUX DE VOYAGE.

CORRESPONDANCE AVEC JEAN GRENIER.

Adaptations théâtrales

LA DÉVOTION À LA CROIX de Pedro Calderón la Barca.

LES ESPRITS de Pierre de Larivey.

REQUIEM POUR UNE NONNE de William Faulkner.

LE CHEVALIER D'OLMO de Lope de Vega.

LES POSSÉDÉS de Dostoïevski.

Cahiers Albert Camus

I. LA MORT HEUREUSE, *roman*.

II. Paul Viallaneix: *Le Premier Camus, Suivi d'Écrits de jeunesse*
d'Albert Camus.

III. *Fragments d'un combat (1939-1940) — Articles d'Alger*

Républicain.

IV. CALIGULA (*Version de 1941*), théâtre.

V. Albert Camus: *oeuvre fermée, oeuvre ouverte? Actes du colloque de Cerisy (juin 1982)*.

VI. Albert Camus *éditorialiste à L'Express (mai 1955-février 1958)*.

VII. LE PREMIER HOMME.

Bibliothèque de la Pléiade

THÉÂTRE — RÉCITS ET NOUVELLES.

ESSAIS.

Aux Éditions Colmann-Lévy

RÉFLEXIONS SUR LA GUILLOTINE, in: *Réflexions sur la peine capitale, de Camus et Koestler, essai*.

À L'Avant -Scène

UN CAS INTÉRESSANT, adaptation de Dino de Buzzati, théâtre.

کتابخانه عمومی شهرداری تهران
موسسه تخصصی زبان
موسسه تخصصی زبان
موسسه تخصصی زبان
موسسه تخصصی زبان

پشت (۲۲) به نامش عظیمی در دانشنامه‌های فلسفی و
اجتماعی کاملاً نامشروع است که در ۱۹۵۷ برنده جایزه آلمانی
نوبل شده و در ۱۹۶۰ اثر یک مقاله را نوشت و اولین اثر
وی در حساب می‌شود. بسیاری از اشعار بهترین
شعرا را در کتاب او می‌توان دید و با شعرها و



کتابخانه عمومی شهرداری تهران



کتابخانه